

خرابکاری عاشقانه



املی نوتومب
ترجمه‌ی زهرا سدیددی



مقدمه‌ی مترجم

خلاصه‌ای از زندگی امیلی نوتومب

امیلی نوتومب، دختر سفیر بلژیک و برادرزاده‌ی سیاستمدار بلژیکی شارل-فردینان نوتومب در سال ۱۹۶۷ در کوبه‌ی ژاپن متولد شد. خانواده‌ی او یکی از خانواده‌های قدیمی و معروف بروکسل است. سیاستمداران و نویسندگان بسیاری در این خانواده پرورش یافته‌اند. پدرش، پاتریک نوتومب، سفیر، بارون و نویسنده است.

امیلی پنج سال اول زندگی‌اش را در ژاپن سپری کرده است. ژاپن تأثیر قابل توجهی بر او گذاشته است، به طوری که معمولاً ژاپنی صحبت می‌کند و حتی مدتی در کار ترجمه‌ی این زبان بوده است. ولی تجربه‌ی دور از وطن بودن امیلی به ژاپن ختم نمی‌شود. او به‌طور متوالی در چین، نیویورک، بنگلادش، میانمار (بیرمانی، برمه) و لائوس زندگی کرده است. در سن هفده سالگی به سرزمین بلژیک، گهواره‌ی خانواده‌اش، بازمی‌گردد و در دانشگاه آزاد بروکسل در رشته‌ی متن‌شناسی زبان لاتین عامیانه آغاز به تحصیل می‌کند. امیلی خاطرات تلخ این دوره را انکار نمی‌کند. در این دوره خود را طرد شده و در مقابل طرز فکری ناشناخته می‌یابد.

او خود را «انسان خطّ» می‌نامد و از هفده سالگی آغاز به نوشتن می‌کند. در سی سالگی خود را «بیمار نوشتن» می‌داند و اعتراف می‌کند

که سی و هفت رمان نوشته است. نویسنده دست‌نوشته‌های خود را در جعبه‌ای می‌چیند و اجازه‌ی چاپ نمی‌دهد چرا که آنها را شخصی می‌داند. با این حال برای خوشایند خواننده‌هایش می‌نویسد و چاپ می‌کند.

در سال ۱۹۹۲ در سن بیست و پنج سالگی ورودش به دنیای ادبیات غوغایی به پا می‌کند. از آن زمان به بعد سیزده رمان نوشته است که همگی در انتشارات آلبن میشل چاپ شده‌اند. کتاب حاضر دومین کتاب این نویسنده است که در سال ۱۹۹۳ به چاپ رسیده است. امیلی در حال حاضر ساکن بروکسل است ولی برای ملاقات خوانندگانش اکثر اوقات سفر می‌کند.

خوابکاری عاشقانه

شهر کتاب (nbookcity.com)

چهارنعل با اسبم در میان پنکه‌ها تاخت می‌زدم و خودنمایی می‌کردم. هفت ساله بودم. هیچ چیز خوشایندتر از داشتن سری پُر باد نبود؛ هر قدر سرعتم بیشتر می‌شد، اکسیژن بیشتری به منافذ مغزم داخل و خارج می‌شد.

اسب جنگی من به میدانِ پنکه‌ی بزرگ که به زبان عامیانه میدان تیان آن من خوانده می‌شد، رسید. به سمت راست، به بلوار محله‌ی زشتی، رفت.

با یک دست دهنه را گرفتم و دست دیگرم در حالی که به نوبت کفل اسب و آسمان پکن را نوازش می‌کرد، به تفسیر عظمت درونی من می‌پرداخت. ابهت تعادل من روی اسب، رهگذران، تُفها، خرها و پنکه‌ها را متحیر می‌کرد.

نیازی نداشتم که به مرکبم مهمیز بزنم. چین آن را مطابق با تصورات من خلق کرده بود؛ مرکب من افسارگسیخته‌ای با گامهای بلند بود. با شور و اشتیاق درونی و با تحسین جماعت با سرعت هر چه تمام‌تر پیش می‌رفت.

از اولین روز حقیقتی برآیم آشکار شد: در شهر پنکه‌ها هر چیزی که باشکوه نبود، زشت بود.

پس می‌توان گفت: تقریباً همه چیز زشت بود.

نتیجه‌ی فوری اینکه: زیبایی دنیا من بودم.

نه اینکه گوشت، پوست، موها و استخوانهای هفت سالگی من چیزی داشته باشد که مخلوقات رؤیایی باغهای الله و محله‌ی جماعت بین‌المللی را تحت‌الشعاع قرار دهد.

زیبایی دنیا خرامیدن طولانی من در روشنایی روز بود، سرعت اسبم بود، جمجمه‌ی من بود که مانند چادری با وزش پنکه‌ها پهن شده بود. پکن بوی استفراغ بچه می‌داد.

در بلوار محله‌ی زشتی با چیزی جز صدای یورتمه‌رفتن‌ها نمی‌شد صدای گلو صاف‌کردنها، ممنوعیت حرف‌زدن با چینی‌ها و خلاء وحشتناک نگاهها را پوشانند.

با نزدیک شدن به حصار، مرکب سرعتش را کم کرد تا به نگهبان اجازه‌ی شناسایی مرا بدهد. بیشتر از معمول مورد سوءظن قرار نگرفتم.

وارد قلب محله‌ی سن‌لی تون شدم که از هنگام اختراع خط آنجا زندگی می‌کردم، یعنی از حدود دو سال پیش، حول و حوش عصر نوسنگی، تحت سلطه‌ی دارودسته‌ی چهارنفره.^۱

ویتگنشتاین^۲ با نثر ستودنیش می‌نویسند: «دنیا تمامیت آنچه است که امر واقع است.»

۱. Bande des Quatre دارودسته‌ی چهارنفره: لقبی که به چهار نفر از رهبران چینی داده شده بود که بعد از مرگ مائو بر علیه حکومت چین توطئه کردند و بیوه‌ی مائو هم در بین این چهار نفر بود. ولی اقدام آنها بی‌نتیجه ماند و دستگیر شدند. م

۲. Wittgenstein فیلسوف بریتانیایی اتریشی تبار. م

در سال ۱۹۷۴ پکن امر واقع نبود: نمی دانم چگونه می توانم موقعیت را بهتر از این توضیح دهم.

هفت سالگی سنی نبود که خواندن ویتگنشتاین را دوست داشته باشم. ولی چشمان من از قضیه‌ی منطقی بالا سبقت گرفته بود تا به این نتیجه برسد که پکن ارتباط زیادی با دنیا ندارد.

با این مسئله کنار آمده بودم: اسبی داشتم و مغزم با حرص و ولع تمام هوا را استنشاق می کرد.

همه چیز داشتم. حماسه‌ای پایان ناپذیر بودم.

با هیچ چیز احساس خویشاوندی نمی کردم مگر با دیوار بزرگ چین: تنها ساخت بشر، که از کره‌ی ماه قابل رؤیت است. حداقل این دیوار به منزلت من احترام می گذاشت. در محدوده‌ی نگاه نمی گنجید، آن را به سوی بی نهایت هدایت می کرد.

هر روز صبح برده‌ای برای آرایش موهای من می آمد.

خودش نمی دانست که برده‌ی من است. خود را چینی می دانست. در حقیقت ملیتی نداشت، چون برده‌ی من بود.

قبل از پکن در ژاپن زندگی می کردم، جایی که بهترین برده‌ها را می شد پیدا کرد. در چین کیفیت برده‌ها رضایت بخش نبود.

در ژاپن، وقتی چهار ساله بودم، برده‌ای در خدمت شخصی خودم داشتم. اغلب زیر پای من به خاک می افتاد. خیلی خوب بود.

برده‌ی چینی با این رسوم آشنا نبود. صبح را با شانه کردن موهای بلند من شروع می کرد: این کار را مثل یک جانور انجام می داد. از شدت درد زوزه می کشیدم و چند ضربه شلاق خیالی نثارش می کردم. سپس موهای مرا در دو قسمت یا یکجا با هنرمندی تمام می بافت، هنری آبا و اجدادی که انقلاب فرهنگی نتوانسته بود یک تار مو از آن کم کند. ترجیح می دادم

همه‌ی موهایم را یکجا بیافد: به نظرم این نوع آرایش مو بیشتر مناسب شخصی در ردیف من بود.

اسم این زن چینی تره بود، اسمی که به هیچ وجه برای من قابل قبول نبود. به او فهماندم که از این پس اسم برده‌ی جذّاب ژاپنی مرا خواهد داشت. با حیرت نگاهم کرد و همچنان خود را تره نامید. از آن روز فهمیدم که چیزی فاسد در سیاست این کشور وجود دارد.

بعضی کشورها مانند مواد مخدر عمل می‌کنند. در مورد چین چنین است: کشوری که این قدرت حیرت‌آور را دارد که کسانی را که به آن سفر کرده‌اند، یا حتی کسانی را که از آن حرف می‌زنند، خودپسند و پرمدعا سازد. ادعا و اداری به نوشتن می‌کند. تعداد فوق‌العاده‌ی کتابها در مورد چین ناشی از همین است.

همچون تصویر کشوری که الهام‌بخش آنها بوده است این آثار یا بهترین (لیس. سگالن، کلودل)^۱ هستند یا بدترین.

من از این قاعده مستثنا نبودم.

چین مرا خیلی پرمدعا کرده بود.

ولی من بهانه‌ای داشتم که کمتر چین‌شناس بی‌مایه‌ای می‌تواند پیش بکشد: پنج ساله بودم که به این کشور رسیدم و هشت ساله بودم که آن را ترک کردم.

خیلی خوب به یاد دارم روزی را که فهمیدم برای زندگی به چین خواهم رفت. به زحمت پنج سالم می‌شد. ولی خیلی زود متوجه موضوع اصلی شده؛ بعد از این می‌توانستم فخر فروشی کنم.

۱. victor Segalen نویسنده، پزشک و دریانورد فرانسوی قرن ۱۹ و اوایل قرن ۲۰. م

Paul Claudel شاعر و درام‌نویس فرانسوی قرن ۱۹ و ۲۰. م

Simon Leys نویسنده‌ی فرانسوی قرن ۲۰. م

این قاعده استثناً ندارد: حتی بزرگترین محکوم‌کنندگان چین پا گذاشتن در خاک چین را همانند دریافت نشان افتخار می‌دانند.

هیچ چیز برای انسان پرافتخارتر از این نیست که با حالتی بی‌اعتنا بگوید: «از چین می‌آیم». امروز هم وقتی می‌بینم کسی به اندازه‌ی کافی مرا تحسین نمی‌کند در میان جمله‌ای با بی‌تفاوتی می‌گویم: «زمانی که در چین زندگی می‌کردم...».

این ویژگی، حقیقتاً خاص چین است؛ چرا که همچنین می‌توانم بگویم: «زمانی که در لائوس زندگی می‌کردم» که کاملاً استثنایی است. ولی زیاد شیک نیست. چین کلاسیک است، نامشروط است، ادکلن شانل شماره‌ی ۵ است.

خودنمایی توضیح همه چیز نیست. سهم خیال‌پردازی، عظیم و غلبه‌ناپذیر است. مسافری که بدون مقدار مناسبی توهم در چین پیاده شود جز کابوس چیزی نخواهد دید.

مادر من همیشه جزو شادترین افراد دنیا بوده است. شب ورودمان، زشتی پکن چنان او را تکان داد که زد زیر گریه. و او زنی است که هرگز گریه نمی‌کند.

مسلماً شهر ممنوعه، معبد آسمان، دره‌ی معطر، دیوار بزرگ، مزارهای مینگ وجود داشتند. اما اینها فقط روزهای یکشنبه بود.

باقی هفته اشغال بود و ناامیدی، ردیف بتن، محله، مراقبت - انضباطی که چینی‌ها در آن بی‌نظیر هستند.

هیچ کشوری این چنین انسان را کور نمی‌کند: کسانی که چین را ترک می‌کنند از عظمتی که دیده‌اند صحبت می‌کنند. به رغم حسن نیتشان، تمایل ندارند به زشتی شاخ‌وبرگ‌داری اشاره کنند که نتوانسته است از چشمشان دور بماند. پدیده‌ی عجیبی است. چین مانند زن بدکاره‌ی

ماهری است که موفق می‌شود عیبهای بی‌شمار جسمیش را به راحتی و بدون پنهان کردن، از خاطره‌ها پاک کند و تمام دلداده‌هایش را شیفته‌ی خود سازد.

از دو سال پیش، پدرم حکم انتقال خود را به پکن به‌طور خیلی جدی دریافت کرده بود.

به سهم خودم نمی‌توانستم ترک کردن دهکده‌ی شوکوگوا، کوهها، خانه و باغچه را قبول کنم.

پدرم توضیح داد که مشکل این نیست. بنا به گفته‌های او چین کشوری بود که وضع زیاد خوبی نداشت.

با امیدواری پرسیدم: آیا چین در حال جنگ است؟

— نه.

اخم می‌کنم. مرا مجبور می‌کنند ژاپن مورد علاقه‌ام را به قصد کشوری ترک کنم که حتی در حال جنگ هم نیست. مسلماً این کشور چین است: آهنگ خوبی دارد. از هیچی بهتر است. ولی ژاپن بدون من چه خواهد کرد؟ ناآگاهی وزارت نگرانم می‌کند.

سال ۱۹۷۲ ترتیب عزیمت داده می‌شود. اوضاع وخیم است. خرسهای مخملی مرا بسته‌بندی می‌کنند. می‌شنوم که می‌گویند چین یک کشور کمونیستی است. باید این مسئله را تجزیه و تحلیل کنم.

مسئله‌ی مهمتری وجود دارد: خانه از وسایل خالی می‌شود. روزی می‌رسد که دیگر چیزی نمی‌ماند. باید حرکت کرد.

فرودگاه پکن: شکی نیست، این کشور دیگری است.

به دلایل نامعلوم چمدانها با ما نرسیده‌اند. باید چند ساعت در فرودگاه منتظر آنها شد. چند ساعت؟ شاید دو ساعت، شاید چهار ساعت، شاید بیست ساعت. یکی از جذابیت‌های چین غیرقابل پیش‌بینی بودن آن است.

خیلی خوب شد. این پیشامد به من اجازه می‌دهد که تجزیه و تحلیل خودم را در مورد موقعیت از همین لحظه شروع کنم. با حالت یک بازرس در فرودگاه گردش می‌کنم. به من اشتباه نگفته‌اند: این کشور خیلی متفاوت است. نمی‌توانم دقیقاً بگویم این تفاوت در چیست. مطمئناً زشت است ولی نوعی از زشتی که تا به حال ندیده‌ام. باید کلمه‌ای برای توصیف این زشتی وجود داشته باشد: من هنوز آن را نمی‌دانم.

از خودم می‌پرسم کمونیسم چه جور چیزی است؟ پنج ساله هستم و در شأن من نیست که از بزرگترها معنی آن را بپرسم. گذشته از اینها برای اینکه حرف زدن یاد بگیرم نیازی به همکاری آنها نداشتم. اگر قرار بود هر دفعه معنی کلمات را از آنها بپرسم، هنوز موقع حرف زدن من می‌کردم. به تنهایی فهمیدم سگ یعنی سگ، بدجنس یعنی بدجنس: دلیلی نمی‌بینم که برای فهمیدن یک کلمه‌ی دیگر از آنها کمک بگیرم.

اما این نمی‌تواند زیاد مشکل باشد: اینجا چیز کاملاً بخصوصی هست. از خودم می‌پرسم این چیز بخصوص چیست؟ آدمهایی هستند که همگی مثل هم لباس پوشیده‌اند، نوری هست مانند نور بیمارستان کوبه، و...

خونسرد باشیم. کمونیسم مطمئناً اینجا است. سرسری به آن معنایی ندهیم. مسئله جدی است چرا که یک کلمه مطرح است.

بنابراین، عجیب‌ترین چیزی که اینجا هست چیست؟ ناگهان، این سؤال مرا از پا درمی‌آورد. کف زمین فرودگاه روی یک سنگ مرمر بزرگ دراز می‌کشم و همان لحظه خوابم می‌برد.

بیدار می‌شوم. نمی‌دانم چند ساعت خوابیده‌ام. پدر و مادرم خسته و کوفته هنوز منتظر چمدانها هستند. برادر و خواهرم روی زمین خوابیده‌اند.

کمونیسم را فراموش کرده‌ام. تشنه‌ام. پدرم اسکناسی برای خریدن یک نوشیدنی به من می‌دهد.

گشتی می‌زنم. اینجا نمی‌توان مثل ژاپن نوشابه‌های رنگارنگ و گازدار خرید. جز چای چیزی نمی‌فروشند. به خود می‌گویم: «چین کشوری است که در آن چای می‌خورند.» بسیار خب. به پیرمردی که این نوشیدنی را می‌فروشد نزدیک می‌شوم. یک کاسه چای داغ به طرف من دراز می‌کند. با کاسه‌ی بزرگ روی زمین می‌نشینم. چایی پررنگ و شگفت‌انگیز است. تا به حال چنین چایی ننوشیده‌ام. در عرض چند ثانیه مرا خماری می‌کند. برای اولین بار در زندگی هذیان می‌گویم. خیلی خوشم می‌آید. در این کشور کارهای بزرگی انجام خواهم داد. مثل فریره در طول و عرض فرودگاه جست‌وخیز می‌کنم.

و ناگهان با کمونیسم رودررو می‌شوم.

وقتی چمدانها بالاخره می‌رسند، هوا کاملاً تاریک است.

اتومبیل ما را از دنیایی می‌برد که بی‌نهایت عجیب است. نزدیک نیمه‌شب است و خیابانها پهن و خالی هستند.

پدر و مادرم هنوز خسته‌اند، خواهر و برادر بزرگترم به همه چیز با تعجب نگاه می‌کنند.

تئین درون جمجمه‌ام آتشبازی به پا می‌کند. از شدت هیجان دیوانه می‌شوم ولی نمی‌گذارم چیزی از این موضوع آشکار شود. همه چیز به نظر ما اُبّهت است؛ و قبل از همه، خودم. افکار درون سرم لی‌لی بازی می‌کنند. متوجه نیستم که این شعف مناسب با موقعیت نیست. من کاملاً جدا از چین تحت حکومت دارودسته‌ی چهارنفره هستم و این جدایی سه سال طول خواهد کشید.

اتومبیل به محله‌ی سن‌لی تزن می‌رسد. محله با دیوارهای بلندی

احاطه شده است و دیوارها را سربازهای چینی محاصره کرده‌اند. ساختمانها شبیه زندان هستند. آپارتمانی در طبقه‌ی چهارم به ما اختصاص داده شده است. آسانسوری وجود ندارد و هر هشت ردیف پلکان خیس ادرار است.

چمدانها را بالا می‌بریم. مادرم گریه می‌کند. متوجه می‌شوم که خوب نیست طغیان سرخوشیم را بروز دهم. آن را برای خودم نگه می‌دارم. از پنجره‌ی اتاق جدیدم زشتی خنده‌دار چین نمایان است. با تکبر به آسمان نگاه می‌کنم، سپس روی تخته‌های ژیمناستیک انجام می‌دهم.

ویتگنشتاین می‌نویسد: «دنیا تمامیت آنچه است که امر واقع است.»
بنابر اخبار چینی، همه‌جور آموزندگی در پکن امر واقع بود.
که هیچ‌کدام تحقیق‌پذیر نبود.

هر هفته، چمدانهای دیپلماتیک روزنامه‌های بین‌المللی را به سفارتخانه‌ها می‌آوردند: قسمت‌های اختصاص داده‌شده به چین، این احساس را ایجاد می‌کرد که مربوط به سیاره‌ی دیگری است.

بخشنامه‌ای با تیراژ محدود بین اعضای حکومت چین، و با نگرانی نابجایی در مورد شفافیت بین دیپلمات‌های خارجی پخش شده بود: این بخشنامه از همان سازمانی از مطبوعات منتشر می‌شد که روزنامه‌ی خلق را چاپ می‌کرد و شامل اخباری بود که دقیقاً چیزی برای خواندن نداشت. این آخرین اخبار کمی بیش از آن پیروزمندانه بود که واقعیت داشته باشد یا بتوان در مورد صحت آنها به نتیجه‌ای رسید: تحت تسلط دارودسته‌ی چهارنفره سازندگان روایت‌های گوناگون خودشان نیز درون آن روایتها گم می‌شدند.

برای جامعه‌ی خارجی مشکل بود که خودش را در این بین پیدا کند. و

اکثر دیپلماتها می‌گفتند که در مجموع هیچ ایده‌ای در مورد اینکه در چین چه می‌گذرد، ندارند.

همچنین گزارشهایی که باید به وزارتشان می‌نوشتند، زیباترین و ادبی‌ترین گزارشها در طول دوران خدمتشان بود. بسیاری از استعدادهای نویسندگی در پکن متولد شدند، بدون اینکه بتوان توضیح دیگری در این مورد جستجو کرد.

اگر بودلر^۱ می‌دانست که «جایی خارج از دنیا» توضیحی برای این تجمع حقیقت و کذب و آنچه نه حقیقت است و نه کذب در چین خواهد یافت، با چنین شوق و اشتیاقی خواهان آن نمی‌شد.

سال ۱۹۷۴ در پکن من نه ویتگنشتاین می‌خواندم نه بودلر نه روزنامه‌ی رنمن ریائو.

خیلی کم مطالعه می‌کردم: کارهای زیادی داشتم. خواندن برای این بزرگترهای بی‌هنر خوب بود. آنها باید با چیزی خود را مشغول می‌کردند. من کارهای مهمی داشتم.

اسبی داشتم که سه چهارم وقتم را می‌گرفت.

جمعیتی داشتم برای خیره کردن.

منزلتی داشتم برای حفظ کردن.

افسانه‌ای داشتم برای خلق کردن.

و مهمتر از همه جنگ بود: جنگ حماسی و وحشتناک محله‌ی

سن‌لی‌تون.

گروهی بچه از همه‌ی ملیتها انتخاب کنید: همه را با هم در یک فضای کوچک و بتنی حبس کنید. آنها را آزاد و بدون مراقبت رها کنید.

۱. Baudelaire شاعر و نویسنده‌ی فرانسوی قرن ۱۹ از پیشگامان سمبولیسم فرانسه. م.

کسانی که فکر می‌کنند این بچه‌ها دست دوستی به یکدیگر خواهند داد خیلی خوش خیال هستند.

ورود ما مصادف بود با کنفرانسی نهایی که طبق مصوبات آن، سرrote جنگ جهانی دوم جمع شده بود.

همه چیز باید با توجه به اینکه هیچ چیز عوض نشده، از نو شروع می‌شد: بدجنسها مثل همیشه آلمانی‌ها بودند.

و آلمانی‌ها کسانی نبودند که تعدادشان در سن‌لی تون کم باشد. به علاوه آخرین جنگ جهانی به اندازه‌ی کافی گسترده نبوده است؛ این دفعه ارتش متحدین از همه‌ی ملیتهای ممکن تشکیل می‌شد، از جمله شیلیایی‌ها و کامرونی‌ها.

ولی نه آمریکایی‌ها و نه انگلیسی‌ها.

نژادپرستی؟ نه، جغرافیا.

جنگ محدود شده بود به محله‌ی سن‌لی تون.

انگلیسی‌ها در محله‌ی قدیمی وی‌جی‌اثوتالو مستقر بودند و آمریکایی‌ها در محوطه‌ی مخصوص خود، کنار سفیرشان - یکی به نام جرج بوش - زندگی می‌کردند.

نبود این دو ملیت کمترین مزاحمتی برای ما ایجاد نکرد. می‌شد از آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها صرف‌نظر کرد. در عوض صرف‌نظر کردن از آلمانی‌ها غیرممکن بود.

جنگ سال ۱۹۷۲ شروع شد. همان سال بود که به واقعیت مهمی پی بردم: روی زمین وجود هیچ‌کس ضروری نیست، مگر دشمن. بدون دشمن، موجود انسانی چیز بی‌ارزشی است.

زندگیش مصیبتی بیش نیست، خستگی از پوچی و بی‌حوصلگی است.

دشمن نجات دهنده است.

صرف وجودش برای تحرک بخشیدن به موجود انسانی کافی است. به لطف دشمن، این اتفاق نحس که اسمش زندگی است به حماسه تبدیل می شود.

بنابراین، مسیح حق داشت که بگوید: «دشمنانتان را دوست بدارید.» ولی او از این جمله نتایج نامعقولی می گرفت: باید با دشمن مدارا کرد، گونه‌ی چپ خود را برگرداند و غیره. این کار موزیگری است! اگر با دشمن مدارا کنیم، او دیگر دشمن ما نیست.

اگر دیگر دشمنی وجود نداشته باشد، باید دشمن دیگری پیدا کرد: همه چیز را باید از اول شروع کرد. و این جورى به هیچ جا نمی رسیم. بنابراین، باید دشمن را دوست داشت و این را هرگز نباید به او گفت. در هیچ موقعیتی نباید به مدارا کردن فکر کرد. آتش بس، تشریفاتی است که موجود انسانی نمی تواند به خود اجازه‌ی آن را بدهد.

چرا که دوران صلح همیشه به جنگهای جدیدی منجر می شود. در حالی که جنگها معمولاً به دوران صلح می انجامند. این طور به نظر می رسد که صلح برای انسان مضر است و جنگ برای او مفید.

پس، باتکیه بر این فلسفه باید در دسرهای جزئی جنگ را هم پذیرفت. هیچ روزنامه، هیچ بنگاه مطبوعاتی و هیچ مورخی هرگز از جنگ جهانی محله‌ی سنلی تون که از سال ۱۹۷۲ تا سال ۱۹۷۵ طول کشید، نامی نبرده است.

این‌گونه بود که از همان اوان کودکی، معنی سانسور و اخبار نادرست را فهمیدم.

پس بالاخره، آیا می‌توان نبردی را که سه سال طول کشیده، دهها کشور در آن شرکت کرده و خشونت‌های وحشتناکی در طول آن اعمال شده است، مسخره دانست؟

بهانه‌ی رسانه‌های عمومی برای این سکوتشان، سن متوسط جنگجویان بود که تقریباً ده ساله می‌شدند. آیا بچه‌ها برای تاریخ بیگانه هستند؟

به دنبال کنفرانس بین‌المللی سال ۱۹۷۲، بچه‌ای فضول خبر جنگی را که می‌رفت شروع شود، به بزرگترها داد.

والدین متوجه شدند که شدت جنگ طلبی بسیار قوی است و نخواهند توانست مانع جنگی شوند که در شرف وقوع است.

با این همه، جنگ جدیدی علیه آلمانی‌ها عواقب غیرقابل‌تحملی در روابط با بزرگترهای آلمانی داشت. در پکن کشورهای غیرکمونستی بایست هوای یکدیگر را می‌داشتند.

بنابراین، هیأت نمایندگی والدین برای تعیین شرایط آمد: «حالا که جنگ جهانی غیرقابل‌احتراز است، با آن موافقیم. ولی هیچ‌یک از آلمان غربی‌ها دشمن به‌شمار نخواهد آمد.»

این حکم هیچ مزاحمتی برای ما ایجاد نکرد: تعداد آلمان شرقی‌ها برای دشمنی با ما به حد کافی زیاد بود.

با وجود این، بزرگترها خواهان بیش از اینها بودند: آنها می‌خواستند که آلمان غربی‌ها نیز جزو ارتش متحدین شوند. ما نتوانستیم این شرط را هضم کنیم. پذیرفتیم که آنها را نابود نکنیم، ولی جنگیدن در کنار آنها به

نظر ما طبیعی نبود. وانگهی، بچه‌های آلمان غربی بیش از ما به آن رضایت نمی‌دادند: به دلیل فقدان دشمن، بدبختها تا حد بی‌طرفی تنزل کردند. از شدت ملال داشتند نابود می‌شدند.

(به استثنای چند خائن کوچک که به شرقیها پیوستند: تنها پیمان‌شکنی که هرگز به آن اشاره‌ای نشد.)

بدین ترتیب، به نظر بزرگترها شرایط کاملاً بر وفق مراد بود: جنگ بچه‌ها نبرد با کمونیسم بود. گواهی می‌دهم که به چشم بچه‌ها قضیه هرگز این‌طور نبود. برای بازی کردن نقش بدجنسها، فقط آلمانی‌ها به ما هیجان می‌بخشیدند. به‌عنوان مثال ما هرگز علیه آلبانیایی‌ها و بلغاری‌های سن‌لی‌تون نجنجیدیم. این تعداد بی‌اهمیت خارج از بازی ماندند.

وروسها خارج از موضوع بودند: آنها هم محوطه‌ی مخصوص خود را داشتند. دیگر کشورهای شرقی، ساکن وی‌جی‌اوتالو بودند؛ به‌جز یوگسلاوها، که هیچ دلیلی برای دشمن دانستن آنها نداشتیم، و رومانیایی‌ها که بزرگترها ما را مجبور کردند آنها را وارد ارتش خودمان بکنیم، زیرا که در آن زمان داشتن دوستی از رومانی باعث افتخار بود. اینها تنها دخالت‌های والدین در اعلان جنگ ما بود. باید تأکید کنم که چقدر به نظر ما مصنوعی می‌آمد.

در سال ۱۹۷۴ با هفت سال سن، بنیامین^۱ متحدین بودم: سرپرست گروه که سیزده سال داشت، به چشم من پیرمرد بود. بخش عمده‌ی نیروی ما فرانسوی بود، ولی قاره‌ای که بیشترین حضور را داشت آفریقا بود: کامرونی‌ها، مالیایی‌ها، زئیری‌ها، مراکشی‌ها، الجزایری‌ها و... گردانهای ما را پر می‌کردند. شیلیایی‌ها و ایتالیایی‌ها هم بودند و این رومانیایی‌های

۱. نام کوچک‌ترین فرزند یعقوب پیامبر. م

معروف که نمی توانستیم تحملشان کنیم، چرا که به ما تحمیل شده بودند و شبیه نمایندگان رسمی بودند.

بلژیکی ها به سه نفر محدود می شدند: برادرم آندره، خواهرم ژولیت و من. بچه ی دیگری، هم ملیت ما نبود. در سال ۱۹۷۵ دو دختر جذاب فلاندری آمدند، ولی به طور ناامیدکننده ای صلح طلب بودند: نتوانستیم آنها را وارد جرگه ی خودمان کنیم.

از سال ۱۹۷۲ در قلب ارتش، هسته ی محکمی از سه کشور تشکیل شد که چه هنگام دوستی و چه هنگام جنگ زوال ناپذیر بودند: فرانسوی ها، بلژیکی ها و کامرونی ها. این کامرونی ها که اسمهای حیرت انگیز و صداها ی کلفتی داشتند و تمام مدت می خندیدند، مورد ستایش همه بردند. فرانسوی ها به نظر ما جالب بودند: با سادگی تمام از ما می خواستند بلژیکی حرف بزنیم، کاری که ما را به خنده می انداخت و اغلب به فرد ناشناسی اشاره می کردند که نامش - پمپیدو - مرا به قهقهه می انداخت.

ایتالیایی ها یا بهترین بودند یا بدترین: تعداد بزدلهای آنها به همان تعداد دلاورانشان بود. علاوه بر این، قهرمانی این دلوران تابع تغییرات ناگهانی اخلاقشان بود. بی پرواترین آنها فردای روز دلآوری می توانست بزدل ترین باشد. در بین آنها یک دختر نیمه ایتالیایی و نیمه مصری به نام جیهان بود: در دوازده سالگی، قدش ۱/۷۰ متر و وزنش ۶۵ کیلو بود. بودن این غول در جبهه ی ما یک برگ برنده بود: به تنهایی می توانست یک دسته از آلمانی ها را فراری دهد و ضربه هایی که این هیکل توزیع می کرد نمایشی بود دیدنی. ولی رشد مهیبش شخصیتش را آشفته کرده بود. روزهایی که جیهان بزرگ می شد، غیر قابل استفاده، و غیر قابل ارتباط بود. زئیری ها خیلی عالی می جنگیدند: مشکل آنجا بود که آنها به همان

اندازه که با دشمن زدو خورد می کردند با یکدیگر هم زدو خورد نمی کردند. و اگر ما در منازعات داخلی آنها دخالت می کردیم، با ما هم وارد جنگ می شدند.

جنگ خیلی زود ابعاد جدی تری به خود گرفت و به نظر رسید که ارتش ما نمی تواند از یک بیمارستان صرف نظر کند.

در قلب محله، نزدیک آجرپزی، جعبه‌ی چوبی خیلی بزرگی پیدا کردیم که در اسباب‌کشی استفاده شده بود. ده نفر از ما می توانست سر پا داخل آن بایستند.

جعبه اسباب‌کشی به اتفاق آرا به عنوان بیمارستان نظامی انتخاب شد. ولی هنوز اکیپ پرستاری نداشتیم. حکم داده شد که خواهر ده ساله‌ی من، ژولیت، زیباتر و ظریف‌تر از آن است که بتواند در خط مقدم بجنگد. او به عنوان پرستار - پزشک - جراح - روانپزشک - کارپرداز انتخاب شد و به نحو احسن از عهده‌ی آنها برآمد. از دیپلماتهای سوئسی که به پاکیزگی مشهور بودند، گاز استریل، مرکورکروم، آسپیرین و ویتامین ث دزدید. به ویتامین ث خواص عالی ضدبزدلی نسبت می داد.

طی یک لشکرکشی گسترده، ارتش ما موفق شد گاراژی را که متعلق به خانواده‌ای از آلمان شرقی بود، محاصره کند. گاراژها موقعیت استراتژیکی قابل ملاحظه‌ای داشتند، چرا که بزرگترها آذوقه‌های خود را آنجا انبار می کردند. و خدا می داند این ذخیره‌ها چقدر در پکن گران قیمت بودند، شهری که مغازه‌های آن جز گوشت خوک و کلم چیزی نمی فروختند.

از این گاراژ آلمانی، جعبه‌ای پر از پاکتهای سوپ خشک بیرون کشیدیم. این جعبه ضبط و در بیمارستان انبار شد. باید استناده‌ای برای آن پیدا می کردیم. جلسه‌ای به خاطر این مسئله تشکیل دادیم و به این نتیجه

رسیدیم که سوپ پاکتی بهتر است به شکل پودر باقی بماند. ژنرالها در خفا با پرستار - پزشک جلسه‌ای ترتیب دادند و حکم کردند که این پودر، داروی بیمارگول زن جنگ ما خواهد بود: آن را هم ارزش نوشدارویی برای معالجه‌ی زخمهای فیزیکی و همچنین رنجهای روحی شناختند. کسی که آن را با آب مخلوط کند، تحویل دادگاه نظامی خواهد شد.

داروی بیمارگول زن چنان موفقیتی همراه داشت که بیمارستان خلوت نمی‌شد. با این تفصیل آنهایی که تظاهر به بیماری می‌کردند قابل بخشش بودند: ژولیت درمانگاه را به اتاق انتظار بهشت تبدیل کرده بود. مریضها و زخمیها را روی تشکهایی از روزنامه‌ی رنمن ریباثو می‌خواباند، با مهربانی و جدیت در مورد بیماریشان سؤال می‌کرد، برایشان لایبی می‌خواند و در حالی که در دهانشان یک بسته سوپ خشک می‌ریخت آنها را باد می‌زد. باغهای جنت نمی‌تواند خوشایندتر از این مکان باشند.

ژنرالها به واقعی بودن این اپیدمی شک داشتند ولی با این حیل‌های جنگی مخالفت نمی‌کردند، چرا که به نظر آنها رویهمرفته برای روحیه‌ی گروه مفید بود و ثبت‌نامهای زیاد و غیرمنتظره‌ای برای ارتش به همراه آورد: مطمئناً داوطلبان جدید به امید زخمی شدن سرباز می‌شدند. فرماندهان از اینکه آنها را به سربازان لایقی تبدیل کنند ناامید نبودند.

من برای پذیرفته شدن میان متحدین ناچار به سماجت بودم. به نظر آنها خیلی کوچولو بودم. بچه‌های هم‌سن من، حتی کوچکتر از من، در محله بودند ولی آنها هنوز تمایلات نظامی نداشتند.

قابلیتهای خودم را خاطر نشان کردم: شجاعت، سرسختی، وفاداری بی‌حد و حصر و بخصوص سرعت روی اسب. این آخرین امتیاز مورد توجه قرار گرفت.

ژنرالها مدتی طولانی با یکدیگر بحث کردند. بالاخره احضارم کردند. لرزان وارد شدم. اعلام کردند که به خاطر جثه‌ی کوچک و سرعتم به عنوان پیش‌قراول انتخاب شده‌ام.

– به علاوه، چون تو بچه هستی، دشمن به تو شک نخواهد کرد. این ادعای ناچیز نتوانست خوشبختی را که از انتخاب شدن به من دست داده بود، خدشه‌دار کند.

پیش‌قراول: نمی‌توانستم زیباتر، بزرگتر و شایسته‌تر از خودم تصور کنم. می‌توانستم این کلمه را – همه‌ی مفاهیمش را – از ابتدا تا انتها درک کنم، مانند اسبی سوارش شوم و مانند طناب بندبازی از آن آویزان شوم: همیشه و همه‌جا زیبا بود.

پیش‌قراول کسی است که زندگی ارتش وابسته به اوست. با به خطر انداختن وجودش، در سرزمین ناشناس برای شناسایی خطرات پیش می‌رود. با کوچکترین بلهوسی بخت روی مینی پا گذاشته، هزار تکه می‌شود – بدنش که از این پس به پازل یک قهرمان تبدیل شده، در حالی که تکه‌های رنگارنگ آن در هوا شکل یک قارچ اتمی را ترسیم می‌کند، به آرامی روی خاک می‌افتد – و دوستانش که در کمپ مانده‌اند با دیدن آن تکه‌های بدن آسمان را نشان داده فریاد می‌زنند: «این پیش‌قراول است!» و این هزار تکه پس از آن‌که به تناسب اهمیت تاریخیشان بالا رفتند، در یک لحظه درون اتر منجمد می‌شوند، سپس با چنان احساسی دفن می‌شوند که حتی دشمن هم بر چنین قربانی شریفی گریه می‌کند. آرزو داشتم این‌گونه بمیرم: این آتش‌بازی، افسانه‌ی مرا جاودانه خواهد کرد.

مأموریت پیش‌قراول (éclaireur)، روشن‌کردن (éclairer) است در معانی مختلف کلمه. و روشن کردن کاملاً مناسب من بود: من یک مشعل انسانی خواهم بود.

و چون پیش‌قراول می‌تواند همانند خدای نبوغ با خود مخالفت کند، پس می‌تواند نامرئی و ناشنیدنی نیز بشود. این شبیح نامرئی بدون اینکه دیده شود میان ردیف دشمنان سُرمی خورد. جاسوس، قهرمان اسپانیایی، لباس مبدل می‌پوشد؛ اما این پیش‌قراول حماسه‌ساز، به این تغییر لباس‌ها رضایت نمی‌دهد. پنهان‌شده در سایه، زندگی‌اش را با غرور به خطر می‌اندازد.

و وقتی که پیش‌قراول در پایان یک عملیات شناسایی انتحاری به اردوگاه برمی‌گردد، ارتش او متأثر از نوعی حق‌شناسی تحسین‌آمیز، از اطلاعات او که نمی‌شود قیمتی برای آنها تعیین کرد، همانند غذای بهشتی استقبال می‌کند.

به محض اینکه پیش‌قراول برای سخن گفتن دهان می‌گشاید، ژنرال‌ها به دهان او خیره می‌شوند. هیچ‌کس به او تبریک نمی‌گوید، ولی نگاه‌های براق و مستقیم آنها گویای خیلی بیشتر از اینهاست.

در طول زندگی، هیچ انتخابی تا این اندازه مرا ارضا نکرد: هیچ عنوانی تا این اندازه مناسب ارزشی نبود که برای خودم قایل بودم.

بعدها، وقتی به گرفتن جایزه‌ی نوبل پزشکی یا شهید شدن رضایت خواهم داد، با به‌یاد آوردن اینکه پرافتخارترین قسمت زندگی من پشت سرم بوده است و همان تا ابد برای من باقی است، این تقدیر نسبتاً پیش‌پاافتاده را بدون چندان نفرتی قبول خواهم کرد تا آخر عمر خواهم توانست مردم را با این جمله‌ی ساده که: «در پکن، هنگام جنگ پیش‌قراول بودم.» خیره کنم.

متون زیادی از هوشی‌مین^۱ خوانده‌ام، مارکس را به زبان هیتی^۲

۱. Hồ Chi Minh رهبر ویتنام شمالی. م

۲. Hittite مردمانی ساکن آسیا مربوط به ۲۰۰۰ سال قبل از میلاد مسیح. م

کلاسیک ترجمه کرده‌ام، خود را وقف تجزیه و تحلیل سبک کتاب کوچک سرخ^۱ کرده‌ام، نسخه‌ای از افکار لنین بر اساس اصول اولیپویی^۲ تهیه کرده‌ام، از کمونیسم آذوقه‌ی خوبی برای فکرم ساخته‌ام یا برعکس، نتوانسته‌ام از نتایجی که در پنج سالگی گرفته‌ام فراتر بروم.

تازه پایم را روی خاک سرخ گذاشته بودم، حتی فرودگاه را ترک نکرده بودم که همه چیز را فهمیدم.

تنها بُرداری را که اجازه می‌داد شرایط را در یک جمله خلاصه کنم، پیدا کرده بودم.

این ادعا در عین حال که زیبا، ساده و شاعرانه بود، مانند همدی حقایق عظیم کمی هم ناامیدکننده بود.

«آب در صد درجه می جوشد.» زیبایی ساده‌ی این جمله نیاز به هیچ اشتیاقی باقی نمی‌گذارد.

ولی زیبایی واقعی آن است که تمایلی ایجاد کند: خواهشی در روح باقی بگذارد.

بر این اساس، جمله‌ی من زیبا بود: «یک کشور کمونیستی کشوری است که در آن پنکه وجود دارد.»

ساختار این جمله به قدری روشن است که می‌تواند به عنوان مثال در یک رساله‌ی منطقی وینی‌ها^۳ به کار رود. اما ورای این لطافت سبک، چشمگیر بودن این گفته به دلیل واقعی بودن آن است.

۱. کتابی از گفته‌های مائو که کمونیست‌های چین مجبور به حفظ کردن آن هستند. م
 ۲. oulipo عبارت اختصاصی برای Ouvroir Littérature Potentielle (کارگاه ادبیات بالقوه)، محفلی از نویسندگان فرانسوی‌زبان که از طریق فن «نوشتار مقید» در جستجوی ساختارهای ادبی نویی بودند که نویسندگان به دلخواه از آن بهره‌گیرند. در «نوشتار مقید» تحمیل قیده‌های معین، عاملی برای ظهور ایده‌ها و الهامهای جدید تلقی می‌شود. م
 ۳. اشاره به محفل فلسفی وین است. م

در فرودگاه پکن، وقتی که خودم را رودرروی یک دسته پنکه یافتم، این حقیقت با وضوح غیرقابل توضیح الهامها به چشمم خورد. این گلهای عجیب، با کاسه‌ی چرخان محصور در یک سبد سالاد، نمی‌توانست نشانه‌ای از یک محیط عجیب و غریب نباشد. در ژاپن کولر وجود داشت. یادم نمی‌آمد که آنجا از این گیاهان پلاستیکی دیده باشم. در کشورهای کمونیستی ممکن بود کولر وجود داشته باشد، ولی کار نمی‌کرد؛ بنابراین پنکه ضروری بود. بعدها، در کشورهای کمونیستی دیگری مانند بیرمانی و لائوس زندگی کردم که هر دو مورد، عقاید سال ۱۹۷۲ مرا تأیید کردند. نمی‌گویم که در کشورهای غیرکمونیستی هرگز پنکه وجود ندارد؛ وجود دارد، ولی به صورت بسیار نادرتر، ظرافت مسئله اینجاست که در این کشورها، پنکه هیچ معنی و مفهومی ندارد. پنکه مختص کمونیسم است همان‌طور که صفت مختص هومر است: هومر تنها نویسنده‌ی دنیا نیست که صفت را به کار برده است ولی صفات با قلم او مفهوم واقعی خود را پیدا کرده‌اند. در سال ۱۹۸۵، کاستاریکا در فیلمی به نام «بابا در سفر کاری»، صحنه‌ای از یک بازپرسی کمونیستی را با حضور سه نفر: بازجو، فرد بازجویی‌شونده و یک پنکه، نشان می‌دهد. در طول صحنه‌ی پایان‌ناپذیر سؤال و جواب، سر چرخان موتور پنکه با ریتمی انعطاف‌ناپذیر، گاه بر روی بازجو می‌ایستد، گاه بر روی فرد بازجویی‌شونده: روی هر یک از شخصیتها ثابت می‌شود، سپس پرتو نور را تا دیگری جارو می‌کند. این حرکت پوچ و زجرآور، فشار صحنه را به نقطه‌ی اوج می‌رساند. در طول بازجویی، هیچ‌چیز تکان نمی‌خورد، نه دو مرد و نه دوربین:

حرکتی جز نوسان پنکه وجود ندارد. بدون پنکه، صحنه هرگز به چنین درجه‌ای از انقباض نمی‌رسید. پنکه نقش آواز کبری قدیمی را بازی می‌کند، بلکه بسیار غیرقابل تحمل‌تر، چرا که بیانگر هیچ قضاوتی نیست، به چیزی فکر نمی‌کند، به بودن آنجا برای مرتعش کردن اشیاء و انجام کار خود با دقت بسیار به عنوان پنکه مؤثر و بدون هیچ نظری راضی است: آواز کبری که رؤیای حکومت‌های استبدادی است.

شک دارم که حتی ضمانت یک سینماگر معروف یوگسلاو برای اثبات صحت افکار من در مورد پنکه‌ها کافی باشد. هیچ اهمیتی ندارد. آیا هنوز افراد خوش‌باوری وجود دارند که تصور کنند تئوریا برای باورشدن به کار گرفته می‌شوند؟ تئوریا برای عصبانی کردن اشخاص کوتاه‌فکر، مجذوب کردن زیبایی‌شناسان و به خنده انداختن دیگران به کار می‌آیند.

ویژگی حقایق گیج‌کننده تن ندادن آنها به تجزیه و تحلیل است. ویالت^۱ این جمله‌ی فوق‌العاده را نوشته است: «ماه ژوئیه ماهی است به شدت ماهانه.» آیا هرگز جمله‌ای حقیقی‌تر و گیج‌کننده‌تر از این در مورد ماه ژوئیه گفته شده است؟

امروز، من دیگر در پکن زندگی نمی‌کنم و اسبی هم ندارم. پکن را با کاغذ سفید و اسب را با جوهر جایگزین کرده‌ام. قهرمانی من زیرزمینی شده است.

همیشه می‌دانستم که دوران بزرگسالی به حساب نمی‌آید: پس از بلوغ، زندگی چیزی جز یک مؤخره نیست. در پکن، زندگی من اهمیتی اساسی داشت. انسانیت نیازمند من بود.

۱. یعنی Alexandre نویسنده‌ی فرانسوی قرن ۲۰ م

وانگهی، من پیش‌قراول بودم و زمان جنگ بود. ارتش ما شکل جدیدی برای حمله به دشمن پیدا کرده بود. هر روز صبح، مسئولان چینی برای تحویل ماست طبیعی به ساکنان محله می‌آمدند. آنها مقابل در هر آپارتمان، یک جعبه‌ی کوچک، محتوی کاسه‌های شیشه‌ای کوچک ماست می‌گذاشتند که با کاغذی معمولی و بدون نشان بسته‌بندی شده بود. قسمت سفید ماست با مایه‌ی زردرنگی پوشیده شده بود.

سپیده‌دم، یک تکاور از سربازان مذکور به در آپارتمانهای آلمان شرقی می‌رفتند. درپوش ماستها را بلند کرده، مایه‌ی زردرنگ را می‌نوشیدند و به جای آن مایه‌ی زردرنگ دیگری که از مثنای آنها تهیه شده بود، روی ماست می‌ریختند. سپس درپوشها را گذاشته و بی‌آنکه دیده یا شناسایی شوند، می‌رفتند تا جای دیگری خراب شوند.

ما هرگز نفهمیدیم که قربانیان ما، ماستهایشان را می‌خوردند یا نه. همه چیز در تأیید این امر بود؛ به طوری که هیچ شکایتی انجام نگرفت. این محصولات لبنی چینی، به قدری اسیدی بودند که طعمهای عجیب دیگری هم، درون آنها جلب توجه نمی‌کرد.

از پستی این مانور چنان سرمست می‌شدیم که از خوشحالی آروغ می‌زدیم. به خود می‌گفتیم که پست و شنیع هستیم و این خیلی باشکوه بود.

بچه‌های آلمان شرقی، محکم، شجاع و قوی بودند. همچنین آنها به زدن ضربات مشت و لگد قناعت می‌کردند. این نوع دشمنی در مقایسه با جرایم ما مسخره بود.

ما به تمام معنی کثافت بودیم. مجموعه‌ی اعضای ارتش ما در مقایسه

با دشمن، خنده دار بود. با اینکه تعداد ما کمتر بود، ولی خیلی بدجنس تر بودیم.

وقتی یکی از ما به دست آلمانی‌ها می‌افتاد، یک ساعت بعد، کبود شده و ورم کرده برمی‌گشت.

و وقتی برعکس این امر اتفاق می‌افتاد، دشمن مزد کارش را پس می‌گرفت.

مدت پذیرایی ما خیلی طولانی تر بود. سهم آلمانی کوچولو از سرگرمی، حداقل یک بعد از ظهر بود. بعضی وقتها خیلی بیشتر.

شکنج‌های ما بدین ترتیب شروع می‌شد: ابتدا در حضور قربانی به عیش و نوش فکری درباره‌ی سرنوشت او می‌پرداختیم. فرانسه صحبت می‌کردیم، آلمانی از هیچ چیز سردر نمی‌آورد و ترس سرپایش را فرامی‌گرفت. چرا که تلقینهای ما با چنان صدای بلند و شادی و هیجان بی‌رحمانه‌ای ادا می‌شد که چهره و صدای ما تیتراهای فرعی فوق‌العاده‌ای برای این تلقینها بودند. ایما و اشاره در شأن ما نبود:

– ...اش و ...هایش را خواهیم برید. این جملات مقدمه‌ای کلاسیک بود برای تلبار کردن کلمات بعدی.

(هیچ دختری در میان آلمان شرقی‌ها نبود. این رازی است که هرگز کلیدش را به دست نیاوردم. شاید والدینشان آنها را در کشورشان به دست یک مربی شنا یا پرتاب وزنه سپرده بودند.)

– با چاقوی آشپزخانه‌ی آقای چانگ.

– نه، با ریش تراش آقای زیگله.

سربازی که اهل عمل بود و همه‌ی این عبارات قیدی را فرعی می‌دانست، موضوع را فیصله می‌داد: «آنها را به او خواهیم خوراند.»

– ...اش و ...های خودش هم چاشنی آن.

صحبت را یک طرفدار قید ادامه می داد: «به آهستگی» نظری مفسرانه می گفت: بله و باید خوب بجود.

یک کفرگو با صدای بلند بیان می کرد: «بعد مجبورش می کنیم استفراغ کند.»

و دیگری که به قداست اعتقاد داشت، فریاد می زد: «ابدأ! در آن صورت خیلی خوشحال خواهد شد! باید آن را در شکمش نگه دارد.» همکاری که آینده نگر بود روی دست دیگری می زد: «حتی راه ... اش را خواهیم بست، برای اینکه هرگز خارج نشود.» یکی از طرفداران ماتیو قدیس گفت: بله. کوته فکری که هیچ کس محلش نمی گذاشت، اظهار نظر کرد: عملی نیست.

– با سیمان کارگران. دهانش را هم می بندیم تا کمک نخواهد. مؤمنی به وجد آمد: «همه را مسدود می کنیم.» متخصصی خاطر نشان کرد: «سیمان چینی گه است.» عارف مسلکی دوباره در حالت خلسه گفت: «چه بهتر، این طوری با گه مسدود خواهد شد!»

نامردی که خود را عضو کنوانسیون ژنو می دانست با لکنت گفت: ولی او خواهد مرد.

طرفدار ماتیو قدیس گفت: نه.

– نمی گذاریم بمیرد. خیلی راحت است.

– باید تا آخرین حد زجر بکشد!

عضو کنوانسیون ژنو پرسید: «تا چه حد؟»

– تا آخر، نمی دانم، تا جایی که وقتی رهایش کردیم گریه کنان پیش

مادرش برود.

– قیافه‌ی مادری، وقتی که ببیند چطور ترتیب پسر کثیفش را داده‌ایم!
 – این جریان به او خواهد فهماند که داشتن بچه‌های آلمانی یعنی چه!
 – آلمانی‌های خوب، فقط آلمانی‌هایی هستند که با سیمان مسدود شده باشند.

این کلمات قصار که برای تحریک هیجانها به حد کافی سرّی بود، اعضای جلسه را به نعره‌زدن واداشت.

– موافقم ولی قبل از آن، باید موها، ابروها و مژه‌هایش را بکنیم.
 – و ناخنها.

عارف مسلک با فریاد گفت: «همه چیزش را می‌کنیم.»

– و برای اینکه محکم‌تر شود، قبل از مسدود کردن همه را با سیمان مخلوط می‌کنیم.

– برایش خاطره خواهد شد.

این تمرینهای سَبکی با تأسف همراه بود، چرا که خیلی زود به انتهای مرزهای زبان می‌رسیدیم. هر وقت اسیری می‌گرفتیم، نیازمند گنجینه‌های خیال بودیم برای اینکه بدون بی‌مزه شدن روی دست یکدیگر بزنیم.

بدن کم‌وسعت‌تر از دایره‌ی کلمات است، ما این دومی را چنان با حرص و ولع بررسی کردیم که فرهنگ‌نویسها باید از ما درس می‌گرفتند:
 – هی، به آن بیضه هم گفته می‌شود.

– یا غده‌ی جنسی.

– بیضه! مثل نارنجک!

– بیضه‌هایش را خنثی می‌کنیم!

– و از آنها بیضه‌های کوچکتری خواهیم ساخت.

در طول مدت این رقابتها که جمله‌ها مانند ترانه‌ای از یکی به دیگری دنبال می‌شدند من کم حرف‌ترین بودم. مجذوب این همه بلاغت و جرئت در شرارت، فقط گوش می‌کردم.

سخنرانان برای من مانند شعبده‌بازانی بودند که با مهارت، توپها را به هوا پرتاب می‌کردند تا اینکه یک ناشی توپ را از دست می‌داد. همچنین ترجیح می‌دادم خارج از بازی بمانم و مراقب گردش کلام باشم. من فقط زمانی قادر به صحبت کردن بودم که مانند شیردریایی جمله‌ام را مثل توپی قرمز بالای دماغم ببرم و با آن بازی کنم.

وقتی که ارتش ما بعد از تئوری به مرحله‌ی عمل می‌رسید، بیچاره آلمانی کوچولو فقط زمان آن را داشت که شلوارش را خیس کند. او توانسته بود همه‌ی خنده‌های تهدیدآمیز و گلوله‌باران کلامی ما را بشنود. اغلب اوقات، وقتی که ما در نقطه‌ی اوج شعف بودیم و جلادهای ما داشتند به او نزدیک می‌شدند، از ترس گریه می‌کرد:

– سست عنصر!

– بی‌دل و جرئت!

افسوس که تراژدی زبان، بالاجبار مسائل را تحت تسلط کلمات نگه می‌دارد و شکنجه‌های ما تفاوت خیلی کمی با هم داشتند. به‌طور معمول، شکنجه محدود به فرو بردن زندانی در سلاح محرمانه می‌شد.

سلاح محرمانه تشکیل می‌شد از ادراهای ما، به غیر از آن مقداری که برای ماستهای آلمانی‌ها ذخیره شده بود. همت بی‌نظیری به خرج می‌دادیم تا این مایع گرانبها را جای دیگری، جز درون مخزن بزرگ مشترک، تخلیه نکنیم. این مخزن در قلعه‌ی پلکان اضطراری بلندترین ساختمان محله قرار داده شده بود و خشن‌ترین افراد ما از آن نگهداری می‌کردند.

(مدتها، بزرگترها و دیگر تماشاگران از خود می پرسیدند که چرا اغلب بچه‌ها را می بینیم که این چنین با عجله به طرف پله‌های اضطراری می‌دوند.)

به این ادرار که رفته‌رفته تازگی‌اش را از دست می‌داد، مقدار قابل توجهی جوهر چینی اضافه شده بود - جوهری کاملاً چینی. فرمول شیمی بسیار ساده‌ای که تبدیل به اکسیر سبزرنگی با بوی آمونیاک می‌شد.

دست و پای آلمانی، محکم بسته شده، تا ته مخزن فرو برده می‌شد. سپس، سلاح محرمانه را دور می‌ریختیم؛ چرا که به نظر ما قربانی، پاکی فوق‌العاده‌ی آن را آلوده کرده بود و دوباره ادرارهایمان را برای زندانی بعدی جمع می‌کردیم.

اگر در آن زمان مجبور به خواندن ویتگنشتاین می‌شدم، او را کاملاً زیر سؤال می‌بردم.

هفت گزاره‌ی مبهم و پیچیده برای توضیح دنیا؛ در حالی که تنها یک دلیل بسیار ساده، برای کل سیستم کافی بود!

من حتی برای پیدا کردن آن نیازی به فکر کردن نداشتم و حتی نیازی نداشتم برای باقی نگه داشتنش آن را به شکل فرمول درآورم. اطمینانی اکتسابی بود که هر روز صبح با من متولد می‌شد:

«جهان وجود دارد، برای اینکه من وجود دارم.»

والدینم، کمونیسم، پیراهنهای پنبه‌ای، قصه‌های هزار و یک شب، ماستهای طبیعی، سیاست، دشمنان، بوی پختن آجر، زاویه‌ی قائمه، کفشهای اسکیت روی یخ، چوئن لای،^۱ دیکته و بلوار محله‌ی زشتی: هیچ

۱. En-lai سیاستمدار چینی نخست‌وزیر چین در زمان مائو. م

کدام از اینهایی که نام بردم بیهوده نبودند، چرا که وجود همه‌ی اینها به خاطر وجود من بود.

کل دنیا به من ختم می‌شد.

چین به دلیل زیاده‌روی در فروتنی مرتکب گناه می‌شد. امپراتوری مرکزی؟ کافی بود این عبارت را شنید و به حدود آن پی برد. چین مرکز این سیاره خواهد بود، به شرط اینکه خیلی عاقلانه سر جای خود بماند. من می‌توانستم هر جا که می‌خواستم، بروم: مرکز جاذبه‌ی زمین رد مرا دنبال می‌کرد.

اصالت، یعنی پذیرفتن هر چیزی که خود به خود جریان دارد. نباید انکار می‌کردم که دنیا از میلیاردها سال پیش خود را برای وجود من آماده کرده بود.

مسئله‌ی «بعد از من» ذهنم را مشغول نمی‌کرد. بدون شک میلیاردها سال دیگر لازم خواهد بود تا آخرین مفسرها، نقد و تفسیر در مورد مرا تمام کنند. ولی این جنبه‌ی موضوع در مقایسه با فوریت گیج‌کننده‌ی روزهای فعلی من اهمیت خیلی کمی داشت. من این تفکر و تعمق را به عهده‌ی مفسرهایم و مفسرهای مفسرهایم می‌گذاشتم.

بدین ترتیب ویتگنشتاین خارج از موضوع بود.

او یک اشتباه بزرگ مرتکب شده بود: نوشته بود. به همین دلیل خیلی زود کنار گذاشته می‌شد.

مدتهای مدیدی، تا زمانی که امپراتورهای چینی نمی‌نوشتند، چین در نقطه‌ی اوج خود بود. انحطاط با اولین نوشته‌ی امپراتوری شروع شد.

من خودم نمی‌نوشتم. وقتی انسان پنکه‌های غول‌آسایی دارد که تحت تأثیر او هستند، وقتی که اسبی برای سیراب کردن از تاخت‌وتاز دارد،

وقتی ارتشی برای پیش‌قراول شدن در آن دارد، وقتی مقامی برای حفظ کردن دارد و دشمنی برای تحقیر کردن، سرش را بالا می‌گیرد و نمی‌نویسد.

با این حال همانجا، در قلب شهر پنکه‌ها بود که انحطاط من آغاز شد. از لحظه‌ای شروع شد که فهمیدم مرکز دنیا من نیستم. از لحظه‌ای شروع شد که با شگفتی تمام کشف کردم که مرکز دنیا چه کسی بود.

فصل تابستان بود، مثل همیشه پابرهنه می‌رفتم. پیش‌قراولهای وظیفه‌شناس هرگز نباید کفش می‌پوشیدند.

بدین ترتیب، صدای پاهایم مانند موضوع تای چی شوآن آهسته بود، مبحثی که در زمان خودش قدغن بود و تعدادی افراد لجوج و خیره‌سر، پنهانی آن را در سکوتی ترسناک ادا می‌کردند.

مخفیانه و باشکوه در جستجوی دشمن بودم.

سن‌لی تون به قدری زشت بود که برای ادامه‌ی زندگی در آن، حماسه‌ای لاینقطع لازم بود.

زنده ماندنم در آنجا معجزه‌ای بود. حماسه، من بودم.

اتومبیل ناشناسی مقابل ساختمان کناری توقف کرد.

تازه‌واردها: خارجیهای جدید، برای آلوده نکرده‌ن چینی‌ها باید در محله جا می‌گرفتند.

اتومبیل چمدانهای بزرگ و چهار نفر را حمل می‌کرد که مرکز دنیا هم در میان آنها بود.

مرکز دنیا در چهل متری خانه‌ی من ساکن بود.

مرکز دنیا ایتالیایی و اسمش النا بود.
النا درست لحظه‌ای که پاهایش با زمین بتنی سن‌لی تون تماس پیدا کرد، تبدیل شد به مرکز دنیا.
پدرش یک ایتالیایی قدکوتاه و بی‌قرار بود. مادرش سرخپوستی بلندقد از اهالی سورینام^۱ بود، با نگاهی به همان اندازه نگران‌کننده که ساتیه لومینو^۲.
النا شش ساله بود و مانند فرشته‌ای که برای عکسی هنری حالت می‌گیرد، زیبا بود.
چشمانی تیره، درشت، ثابت و پوستی به رنگ شنهای نمناک داشت.
موهایش که به سیاهی عنبر بود، چنان می‌درخشید که انگار تک‌تک تارهایش را واکس زده بودند و پشت او را تا باسن می‌پوشاند.
بینی دلفریبش عقل از سر پاسکال^۳ می‌برد.
گونه‌هایش به شکل یک بیضی آسمانی بودند، ولی جز با دیدن دهان بی‌نقص‌اش، نمی‌شد فهمید تا چه اندازه بدجنس است.
اندام او هماهنگی فراگیر، فشرده، ظریف و صافی دوران کودکی را خلاصه می‌کرد؛ با خطوطی که به‌طور غیرعادی مشخص بود. انگار می‌خواست در صحنه‌ی دنیا برجسته‌تر از دیگران دیده شود.
توصیف النا، برترین نغمه‌های عاشقانه را در ردیف موجودی دکان قصابی قرار خواهد داد.
در یک نگاه می‌شد فهمید که دوست داشتن النا زجرآور خواهد بود،

۱. Surinam کشوری در آمریکای جنوبی. م

۲. Sentier Lumineux حرکت تروریستی سال ۱۹۷۰ در کشور پرو. م

۳. Pascal فیزیک‌دان، ریاضی‌دان و فیلسوف فرانسوی قرن ۱۷. م

مانند گرویس^۱ در گرامر فرانسه: کلاسیکی رسواشده و اجتناب‌ناپذیر. آن روز پیراهنی با حاشیه‌دوزیهای سفید انگلیسی به تن داشت که مخصوص سینما بود. اگر مجبور می‌شدم روزی چنین لباسی بپوشم، از خجالت آب می‌شدم ولی النا به نظام ارزشی ما تعلق نداشت و این پیراهن او را مانند فرشته‌ای، گل آذین کرده بود. از اتومبیل خارج شد و مرا ندید. البته، تقریباً این رفتار در طول سالی که باید با یکدیگر سپری می‌کردیم، سیاست او بود.

قوانین جنسیت در گرامر چین نمونه‌ی اغفالهایی است که این کشور از آن الهام می‌گیرد. درسی کوچک از گرامر.

گفتن «خواندن را در بلغارستان یادم گرفتم» یا «به اوللی در برزیل برخورد» درست است. ولی اشتباه خواهد بود اگر بگوییم «خواندن را در چین یاد گرفتم» یا «به اوللی در چین برخورددم». باید گفت: «در چین بود که خواندن را یاد گرفتم» یا «در پکن بود که به اوللی برخورددم». هیچ چیز بی‌گناه‌تر از علم نحو نیست.

در این صورت، پرواضح است که این علم قرض‌گیری کلمات، نمی‌تواند چیز بی‌اهمیتی را بیان کند.

بنابراین، نمی‌توان گفت: «سال ۱۹۷۴ بود که من فین کردم»، یا «در پکن بود که بند کفشم را بستم». یا حداقل باید عبارت «برای اولین بار» را به آن اضافه کرد وگرنه جمله ناقص خواهد بود.

نتیجه‌ی حیرت‌آور اینکه اگر قصه‌های چینی مضمونهای فوق‌العاده‌ای دارند، قبل از هر چیز به دلیل گرامر آنهاست.

وقتی که علم نحو با اسطوره‌شناسی تماس می‌یابد، سبک‌شناس خیلی خوشحال می‌شود.

و وقتی که خواسته‌های سبک‌شناس برآورده شد، می‌توان خطر نوشتن این جمله را به جان خرید: «در چین بود که من آزادی را کشف کردم.»

تفسیر این جمله‌ی شرم‌آور: «در چین مخوف دارودسته‌ی چهارنفره بود که آزادی را کشف کردم.»

تفسیر این جمله‌ی پوچ: «در محله‌ی زندان‌مانند سن‌لی تون بود که من آزادی را کشف کردم.»

تنها توجیه این ادعای تکان‌دهنده، حقیقت داشتن آن است.

در این چین کابوس‌وار، بزرگترهای خارجی بهت‌زده بودند. هرچه می‌دیدند منقلبشان می‌کرد، و هر آنچه نمی‌دیدند بیشتر منقلبشان می‌کرد. بچه‌هایشان در جشن و سرور بودند.

رنج مردم چین ذهن آنها را مشغول نمی‌کرد.

مستقر شدن در محله‌ای از بتن با صدها بچه برای آنها پرفصفا می‌نمود. برای من بیشتر از دیگران، کشف آزادی بود. سالهای طولانی در ژاپن سپری کرده بودم. دوران مهدکودک را در نظام ژاپنی - یا بهتر بگویم در ارتش گذرانده بودم - در خانه، سردمداران کاملاً مراقب من بودند.

در سن‌لی تون هیچ‌کس مراقب بچه‌ها نبود. تعداد ما به قدری زیاد بود و فضا به قدری کوچک که این کار لازم به نظر نمی‌رسید و براساس قانونی نانوشته، به محض رسیدن به پکن، والدین فرزندان خود را آسوده می‌گذاشتند. آنها برای اینکه افسرده نشوند، هر شب دسته‌جمعی بیرون

می رفتند و ما را به حال خودمان رها می کردند. با سادگی ویژه‌ی سن و سالشان فکر می کردند که ما خسته‌ایم و ساعت نه می خوابیم.

هر شب، مسئولی برای پاییدن انتخاب می کردیم که برگشتن بزرگترها را اطلاع می داد. پس از آن، همه چیز درهم می پاشید. بچه‌ها به زندانهایشان می دویدند، با لباس روی تخت می پریدند و خود را به خواب می زدند.

چرا که جنگ، شب‌هنگام زیباتر از هر موقع دیگر بود. فریاد ترس دشمن در تاریکی بهتر طنین‌انداز می شد، شبیخونها پنهانی به پیروزی می رسیدند و معنی تابناک نقش من به عنوان پیش‌قراول عمیق‌تر می شد: روی اسبم که یورتمه می رفت، خود را همانند مشعلی زنده احساس می کردم. پرومته^۱ نبودم، آتش بودم، خود را مخفی می کردم و در اوج احساسات مسیر پنهانی نور خود در تاریکی وسیع دیوارهای چینی را مشاهده می کردم.

جنگ، اصیل‌ترین بازیها بود. کلمه‌ی جنگ طینی چون صندوق گنج داشت: برای باز کردنش فشار می آوردیم و برق شادی بر چهره‌هایمان می جهید - سکه‌های طلا، مروارید و جواهر اما و بخصوص خشونت دیوانه‌وار، خطرهای باشکوه، چپاول، ترورهای بی‌وقفه و بالاخره الماس الماسها، بی‌بندوباری و آزادی که در گوشمان سوت می زد و ما را تبدیل به هیولا می کرد.

خیلی خوب بود که نمی توانستیم از محله خارج شویم! آزادی با مترمربعهای در دسترس محاسبه نمی شد. آزادی، رها شدن به حال

۱. Prométhé شخصیتی در افسانه‌های یونانی که آتش را برای نجات مردم دزدید. م

خودمان بود. بزرگترها نمی‌توانند کادویی بهتر از فراموش کردن بچه‌ها به آنها تقدیم کنند.

بچه‌های سن‌لی‌تون، که مقامات چینی و مقامات خانوادگی آنها را فراموش کرده بودند، در سرتاسر چین مردمی تنها کسانی بودند که فرد محسوب می‌شدند. سرمستی، قهرمانی و بدجنسی متبرکشان از همین نشأت می‌گرفت.

بازی دیگری، غیر از جنگ، کسرشان بود.
این چیزی بود که النا هیچ‌وقت نخواست آن را بفهمد.

النا هیچ‌چیزی نمی‌خواست بفهمد.

از همان اولین روز، طوری رفتار می‌کرد که انگار از قبل همه چیز را فهمیده است. خیلی مطمئن بود. عقایدی برای خودش داشت و هیچ‌وقت در پی ثابت کردن آنها نبود. خیلی کم، با اطمینانی متکبرانه و بی‌خیال حرف می‌زد.

– حوصله‌ی جنگ‌بازی ندارم. جالب نیست.

از اینکه تنها کسی بودم که چنین کفرگویی را شنیدم، نفس راحتی کشیدم. موضوع را همین‌جا فیصله خواهم داد. نباید فکر بدی در مورد محبوب من به ذهن متحدین خطور می‌کرد.

حرفش را اصلاح کردم: جنگ فوق‌العاده است.

خود را به نشنیدن زد. استعداد خوبی برای این کار داشت.

همیشه طوری رفتار می‌کرد که انگار بی‌نیاز از همه چیز و همه کس بود.

طوری زندگی می‌کرد که انگار زیباترین بودن و موهایی چنین بلند

داشتن برایش کافی بود.

من هرگز دوست پسر یا دختر نداشتم. حتی به آن فکر هم نکرده بودم. به چه دردم می خورد؟ شیفته‌ی گروهم بودم.

به پدر و مادر، دشمن و رفیق ارتشی نیاز داشتم. به میزانی کمتر، نیازمند برده و تماشاچی بودم - مسئله‌ی مقام و موقعیت.

کسانی که متعلق به این پنج مقوله نبودند، می توانستند از بودن صرف نظر کنند.

بخصوص و قبل از همه دوستان احتمالی.

والدین من دوستانی داشتند. آنها را برای نوشیدن الکلهای رنگارنگ ملاقات می کردند. انگار بدون آنها نمی توانستند الکل بنوشند!

جز این، دوستان به درد صحبت کردن و گوش کردن می خوردند. داستانهای بی معنی تعریف می کردند، بلند بلند می خندیدند در حالی که باز داستان دیگری تعریف می کردند. سپس شروع می کردند به خوردن.

این دوستان، گاهی هم می رقصیدند. رقصشان نمایشی متأثرکننده بود. خلاصه، دوستان، گونه‌ای از افراد بودند که با آنها ملاقات می کردند تا با همراهی آنها خود را به اعمالی پوچ، حتی مضحک بسپارند یا وقف فعالیت‌های عادی بکنند که برای این کارها هم وجودشان ضرورتی نداشت. داشتن دوست نشانه‌ی انحطاط بود.

برادر و خواهر من هم دوستانی داشتند. در مورد آنها قابل بخشش بود، چرا که این افراد هم‌رزم آنها هم بودند. رفاقتی که از برادری در جنگ متولد می شد هیچ خجالتی نداشت.

من پیش‌قراول بودم. به تنهایی می جنگیدم. دوست برای دیگران خوب بود.

عشق، کمتر برایم جالب بود. غرابتی مربوط به جغرافیا بود: قصه‌های

هزار و یک شب نموه‌های بسیاری در کشورهای خاورمیانه نشان می‌داد. من در شرق زیادی بودم.

برخلاف آنچه ممکن بود تصور شود، رفتار من در قبال دیگران خالی از غرور بود. کاملاً منطقی بود. جهان به من ختم می‌شد: تقصیر من نبود، تصمیم‌گیرنده من نبودم. این موضوع قضیه‌ای مسلم بود که باید با آن مصالحه می‌کردم. چرا خودم را با دوستان به زحمت می‌انداختم؟ آنها نقشی در وجود من نداشتند. من مرکز دنیا بودم: آنها نمی‌توانستند مرکزیت بیشتری به من بدهند.

تنها ارتباطی که به حساب می‌آمد، اختلاط با اسب خود بود.

برخورد من با النا انتقال قدرت نبود - من هیچ قدرتی نداشتم و دغدغه‌ی خاطری هم به خاطر آن نداشتم - یک جابه‌جایی فکری بود: از آن پس، مرکز زمین خارج از من قرار داشت و من هر کاری برای نزدیک شدن به آن می‌کردم.

متوجه شدم که در کنار او بودن، کافی نیست. باید به چشمش می‌آمدم. موضوع این نبود. برایش جالب نبودم. در حقیقت، گویا هیچ چیز برای او جالب نبود. به هیچ چیز نگاه نمی‌کرد و هیچ چیز نمی‌گفت. از این که در خودش بود راضی به نظر می‌رسید. با این حال، انسان احساس می‌کرد که او نگاه دیگران را حس می‌کند و از این موضوع خوشش می‌آید. زمان لازم بود تا بفهمم که تنها یک چیز برای النا مهم است: اینکه نگاهش کنند.

بنابراین، بدون اینکه بدانم، خوشحالش می‌کردم: با چشم‌هایم می‌خوردمش. برایم غیرممکن بود که از او چشم بردارم. هرگز چیزی به این زیبایی ندیده بودم. برای اولین بار بود که در زندگی، زیبایی کسی مرا

تحت تأثیر قرار می داد. قبلاً به افراد زیبای زیادی برخورده بودم ولی هیچ کددام توجه مرا جلب نکرده بودند. به دلایلی که هنوز هم برایم روشن نشده است، زیبایی النا و سوسه ام می کرد.

از اولین ثانیه از او خوشم آمده بود. چگونه می شود این چیزها را توضیح داد؟ من هرگز به دوست داشتن کسی فکر نکرده بودم، هر کسی که بود. هرگز فکر نکرده بودم زیبایی کسی می تواند احساسی برانگیزد. با این حال، همه ی اینها لحظه ای که او را دیده بودم با قدرتی بدون تزلزل به حرکت درآمده بود: او زیباترین بود، بنابراین او را دوست داشتم، بنابراین او مرکز دنیا شد.

راز ادامه می یافت. فهمیدم که نمی توانستم به دوست داشتنش قناعت کنم: باید او هم مرا دوست می داشت. چرا؟ برای اینکه این طوری بود. با کمال سادگی او را در جریان گذاشتم. طبیعی بود که آگاهش کنم: - تو باید مرا دوست داشته باشی.

لطف کرد و نگاهی به من انداخت؛ نگاهی که بهتر بود از آن صرف نظر می کردم. لبخند تحقیرآمیزی داشت. کاملاً روشن بود که حرف احمقانه ای زده ام. بنابراین باید به او توضیح می دادم که حرف من احمقانه نبود: - تو باید مرا دوست داشته باشی، چون من تو را دوست دارم. می فهمی؟

به نظرم می رسید که با این داده های اضافی همه چیز درست خواهد شد. ولی النا بلندتر خندید.

به طور مبهم احساس کردم به من توهین شده است.

- چرا می خندی؟

با صدایی ملایم، متکبر و مسخره جواب داد:

- برای اینکه تو احمقی.

بنابراین، از اولین ابراز عشق من این‌گونه استقبال شد.

حیرت، عشق، نوع دوستی و تحقیر، همه را با هم کشف کردم. این مجموعه‌ی چهارتایی از روز اول به ترتیب برایم بازی شد. به این نتیجه رسیدم که باید ارتباطی منطقی بین این چهار اتفاق وجود داشته باشد. بنابراین بهتر بود که از همان مورد اول دوری می‌جستم ولی دیگر خیلی دیر شده بود. هرچه که بود، از داشتن حق انتخاب مطمئن نبودم. این شرایط خیلی تأسف آور بود. چرا که همراه آن رنج را هم کشف می‌کردم. این مورد آخری به نظرم فوق‌العاده ناخوشایند بود. با این حال، نمی‌توانستم نه از دوست داشتن النّا و نه از بودن او متأسف باشم. نمی‌توان به دلیل وجود داشتن چنین چیزی متأسف بود و اگر وجود داشت، دوست داشتنش هم اجتناب‌ناپذیر بود. از اولین ثانیه‌ای که دوستش داشتم - یعنی از همان اولین ثانیه - فکر کردم که باید کاری کرد. این ترجیع‌بند به تنهایی خود را تحمیل کرد و تا پایان این عشق مرا رها نکرد.

«باید کاری کرد.»

«برای اینکه من النّا را دوست دارم، برای اینکه زیباترین است، برای اینکه روی زمین تنها یک نفر این چنین ستودنی است، برای اینکه من او را دیده‌ام، برای اینکه - حتی اگر خودش هم نداند - عاشق من است، باید کاری کرد.»

«کاری بزرگ، فوق‌العاده - کاری که در شأن او و عشق من باشد.»

«به عنوان مثال کشتن یک آلمانی. اما به من اجازه‌ی این کار را نخواهند داد. قربانیان، آخر سر، همیشه زنده می‌شدند. باز هم ضربه‌ای از طرف بزرگترها و کنوانسیون ژنو. این جنگ قلبی است.»

«نه. کاری که به تنهایی بتوانم انجام دهم. کاری که النا را تحت تأثیر قرار دهد.»

فوران ناامیدی را حس کردم، چنان که زانوهایم را به لرزه انداخت. روی بتن نشستم. پی بردن به ناتوانیم من را از هرگونه طرح‌ریزی برای حرکت عاجز کرد.

دلم می‌خواست هرگز حرکتی نکنم. می‌خواستم خود را از انتظار خسته کنم. همانجا، نشسته روی بتن بمانم بدون اینکه کاری انجام دهم، بدون نوشیدن، بدون خوردن، تا بمیرم. خیلی زود خواهم مرد و محبوبم خیلی متأثر خواهد شد.

نه، این عملی نیست. خواهند آمد و مرا به زور بلند خواهند کرد و با قیف به من غذا و نوشیدنی خواهند داد. بزرگترها مسخره‌ام خواهند کرد. بنابراین برعکس خواهد شد. حالا که حق ندارم بی‌حرکت بمانم، حرکت خواهم کرد. هرچه پیش آید خوش آید.

برای تکان دادن جسمی که از شدت رنج تبدیل به سنگ شده بود، سعی و تلاش فوق‌العاده‌ای لازم داشتم.

به طرف اصطبل دویدم و با یک جهش سوار مرکبم شدم.

نگهبانان بی‌هیچ مشکلی اجازه دادند خارج شوم.

(سهل‌انگاری نگهبانان چینی همیشه متعجبم می‌کرد. از اینکه هیچ شکمی به من نمی‌کردند، کمی رنجیده‌خاطر می‌شدم. در طول سه سال در سن‌لی تون هرگز مرا نگشتند. چیزی فاسد در این سیستم رسوخ کرده بود.)

در بلوار محله‌ی زشتی اسبم را با شگفت‌انگیزترین سرعت تاریخ می‌تاختم.

هیچ چیز نمی‌توانست متوقفش کند. نمی‌توانستم بگویم کدام مست‌تر

بودند، مرکب یا سوار کار. ما با هم رم کرده بودیم. دیری نپایید که مغز من از دیوار صوتی گذشت. دریچه‌ی اتاقک خلبان تکه‌تکه شد و به هوا رفت و در عرض یک ثانیه هوای بیرون، درون سرم دمیده شد. خلایقی گوشخراش جمجمه‌ام را پر کرد و رنج را هم‌زمان با اندیشه از دست دادم. اسبم و من دیگر چیزی نبودیم جز شهاب‌سنگی ره‌اشده در شهر پنکه‌ها.

آن‌زمان، تقریباً هیچ اتومبیلی در پکن وجود نداشت. می‌شد بدون توقف در چهارراه‌ها، بدون نگاه کردن و توجه کردن، به تاخت رفت. مسابقه‌ی خیالی من چهار ساعت طول کشید. وقتی به محله برگشتم، چیزی نبودم جز بهت و حیرت.

«باید کاری کرد.» کاری کرده بودم: ساعتها در طول شهر در سرعت ذوب شده بودم.

مسلماً النا چیزی از این موضوع نمی‌دانست. از طرف دیگر این طوری زیباتر بود.

از بزرگی این مسابقه‌ی بی‌اهمیت احساس غرور می‌کردم. ولی آگاه نکردن النا از افتخاراتم هدر دادن فرصت بود. فردا صبح با چهره‌ای مملو از ابهام پیش او رفتم. مرا لایق دیدن ندانست.

هیچ نگرانی نداشتم. مرا خواهد دید.
روی دیوار کنارش نشستم و بی‌اعتنا گفتم:
– من یک اسب دارم.

با ناباوری نگاهم کرد. خوشحال شدم.

– اسب پارچه‌ای؟

– اسبی که با آن همه جا می تازم.

– اسب، اینجا، در سن لی تون؟ اما کجاست؟

کنجکاویش خوشحالم کرد. با سرعت به اصطبل رفتم و بر پشت مرکبم برگشتم.

محبوبم با یک نگاه متوجه موضوع شد.

شانه‌ها را بالا انداخت و با بی تفاوتی کامل، بدون اینکه حتی تمسخری به من صدقه دهد، گفت:

– این اسب نیست، دوچرخه است.

به آرامی و با اطمینان گفتم: این اسب است.

اعتقاد راسخ من به دردی نخورد. النا دیگر گوش نمی کرد.

در پکن، داشتن دوچرخه‌ای بزرگ و زیبا مثل داشتن ساق پا طبیعی بود. دوچرخه‌ی من در زندگیم چنان بُعد افسانه‌ای پیدا کرده بود که به منزلت یک اسب دست یافته بود.

در چشم من، این حقیقت به قدری جاافتاده بود که به هیچ عنوان نشان دادن حیوان را ضروری نمی دانستم. حتی فکرش را هم نکرده بودم که النا بتواند آن را چیز دیگری غیر از اسب ببیند.

امروز این مسئله هنوز هم برایم غیرقابل فهم است. با هیچ خیال بچگانه‌ای زندگی نمی کردم؛ برای خودم سرزمینی از پریان نساخته بودم. این دوچرخه یک اسب بود و این طوری بود. لحظه‌ای را که چنین تصمیمی گرفته بودم به یاد نمی آوردم. این اسب همیشه یک اسب بوده است. چیز دیگری نمی توانست باشد. این حیوان که از گوشت و خون تشکیل شده بود به اندازه‌ی پنکه‌های غول‌پیکر که در طول گردشهایم با حقارت چهره‌ی آنها را ورنانداز می کردم، یک واقعیت عینی بود و در کمال صداقت باور داشتم که مرکز دنیا هم آن را مثل من خواهد دید.

دومین روز عاشقیم بود و این عشق دنیای فکری‌ام را به خطر انداخته بود.

در مقایسه با انقلاب روحی من، انقلاب کوپرنیک^۱ یک شوخی بود. از عهده‌ی این مسئله با سماجت برخوردارم آمد. تعصب من در یک کلمه خلاصه خواهد شد: «الناکور است.»

خالی شدن مغز، تنها راه پایان دادن به رنج است. تنها راه خالی شدن کامل مغز، رفتن با تمام سرعت ممکن است، اجازه‌ی تاخت دادن به اسب است، تسلیم پیشانی به باد است. چیزی جز امتداد مرکب جنگی نبودن است، یعنی شاخ اسب شدن، تنها با رسالت شکافتن هوا - تا نبرد آخر زمانی که اثر او را محو خواهد کرد، زمانی که سوارکار و مرکبش، گم شده در هیجان خویش، در حالی که به وسیله‌ی پنکه‌ها مکیده و ساییده شده‌اند، متلاشی و نامرئی خواهند شد.

الناکور است. این اسب یک اسب است. زمانی که آزادی حاصل از سرعت و باد وجود دارد، اسب هم وجود دارد. اسب می‌نامم نه آن چیزی را که چهار پا دارد و سرگین تولید می‌کند، بلکه چیزی را که زمین را نفرین می‌کند و مرا از آن دور می‌کند، چیزی که مرا بلند می‌کند و مانع افتادنم می‌شود، اگر به وسوسه‌ی گِل و لای تن دهم، مرا تا حد مرگ لگدمال می‌کند، چیزی که قلبم را به رقص آورده، شکمم را به شیبه کشیدن وامی‌دارد، چیزی که چنان بی‌اختیارم می‌کند که مجبور می‌شوم پلکهایم را جمع کنم، زیرا که خالص‌ترین نورها هرگز به اندازه‌ی سیلی باد، چشم را خیره نمی‌کند.

۱. انقلاب تئوریهای ستاره‌شناسی که کوپرنیک آغازکننده‌ی آن بود. م

اسب می‌نامم آن نقطه‌ی منحصر به فردی را که می‌شود آنجا از هر لنگرگاهی، از هر فکری، از هر وجدانی و از هر طرحی در مورد فردا، برای تبدیل شدن به یک جهش، رها شد، برای آن‌که چیزی جز یک جهش نباشی، جز آن‌که با نهایت سرعت منتشر می‌شود.

اسب می‌نامم این دسترسی به بی‌نهایت را و اسب سواری می‌نامم لحظه‌ای را که به خیل‌های انبوه مغولها، تاتارها، مسلمانها، سرخپوستها و برادران دیگری برمی‌خورم که اسب می‌تازند، کسانی که برای سوارکار شدن زیسته‌اند، یعنی برای بودن.

سوارکاری می‌نامم روحی را که چهارنعل می‌تازد، و می‌دانم که دو چرخه‌ی من چهارتا نعل دارد، که می‌تازد، که یک اسب است.

سوارکار می‌نامم کسی را که اسبش او را از باتلاق بیرون کشیده است، کسی را که اسبش به او آزادی هدیه کرده است که در گوشش آهنگ می‌خواند.

بر اساس دلایلی که شمردم هرگز اسبی به اندازه‌ی اسب من لایق این اسم نبوده است.

اگر النا کور نبود، می‌دید که این دو چرخه اسب است و مرا دوست می‌داشت.

تازه دوّمین روز عاشقیم بود که دو بار بی‌اعتبار شده بودم.

برای چینی‌ها، بی‌اعتبار شدن ناگوارترین اتفاقها بود.

من چینی نبودم ولی در این مورد مثل آنها فکر می‌کردم. این تحقیرها مرا به شدت بی‌آبرو می‌کرد. برای به دست آوردن آبرویم، عملی جرقه‌وار لازم بود. حداقل اینکه النا مرا دوست نخواهد داشت.

با بد خلقی منتظر فرصت بودم.

از سوّمین روز می ترسیدم.

هر بار که یکی از آلمانی‌های کوچولو را شکنجه می‌کردیم، طرف مقابل برای تلافی، انتقام و غیره، به یکی از ماهاکتک مفصلی می‌زد. لشکرکشی تنبیهی در مقابل لشکرکشی تنبیهی، نیروهای حاضر توانستند به همه‌ی جنایات خود صورت قانونی ببخشند. این چیزی است که آن را جنگ می‌نامند.

ما بچه‌هایی را که ضربه‌های بد خود را با جمله‌ی «اول او شروع کرد!» توجیه می‌کنند مسخره می‌کنیم. منشأ جنگهای بزرگترها هم چیز دیگری جز این نیست.

در سن‌لی تون آغازکننده‌ی جنگ، متحدین بودند ولی یکی از ایرادهای تاریخ این است که شروع جنگ را هر جا که بخواهد قرار می‌دهد.

آلمان شرقی‌ها هرگز اشاره به اولین حمله‌ی ما در قلب محله را فراموش نمی‌کردند.

به نظر ما این محدودیتهای جغرافیایی بی‌اهمیت بود. جنگ سال ۱۹۷۲ در پکن شروع نشده بود. ریشه‌ی آن اروپایی بود و به سال ۱۹۳۹ برمی‌گشت.

چند تا روشنفکر تازه به دوران رسیده، تذکر دادند که در سال ۱۹۴۵ ترک مخاصمه اعلام شده است. به نظر ما آنها خیلی خوش‌باور بودند. سال ۱۹۴۵ دقیقاً همان اتفاقی افتاده بود که سال ۱۹۱۸: سربازان سلاحها را زمین گذاشته بودند تا نفسی تازه کنند.

ما هم نفسی تازه کرده بودیم، ولی دشمن عوض نشده بود. در این دنیا چیزهایی وجود دارند که عوض نمی‌شوند.

یکی از وقایع وحشتناک جنگ، نبرد بیمارستان و نتایج آن بود. بیمارستان یکی از رازهای نظامی بود که همه‌ی هم‌پیمانان باید آن را حفظ می‌کردند.

جعبه‌ی اسباب‌کشی معروف را سر جای اولش گذاشته بودیم. از بیرون، تأسیسات ما معلوم نبود.

قانون این بود که باید کاملاً مخفیانه و یکی‌یکی وارد بیمارستان می‌شدیم. این مسئله به هیچ عنوان مشکل‌ساز نبود: جعبه در امتداد دیواری، نزدیک کارخانه‌ی آجرپزی واقع شده بود. بدون اینکه دیده شویم خودمان را درون آن، جا می‌کردیم - می‌شود گفت - یک بازی بی‌چگانه بود.

بنابراین، جاسوسان آلمانی عاجزترین جاسوسان بودند. هیچ‌یک از پایگاه‌های ما را شناسایی نکرده بودند. جنگ با آنها خیلی آسان بود.

جز خبرچینها از چیزی ترس نداشتیم. غیرممکن بود که خائنی بین ما وجود داشته باشد. گرچه چند نفر بی‌لیاقت جزو گروه ما بودند ولی هرگز خائن محسوب نمی‌شدند.

به دست دشمن افتادن، یعنی کتک مفصل خوردن زمان ناخوشایند بود ولی ما همگی تحمل می‌کردیم. به نظر ما این بدرفتاری شکنجه نبود. هرگز به فرمان نرسیده بود که ممکن است یکی از ما برای رها شدن از چنین تنبیه بی‌معنی‌ای، یک راز نظامی را فاش کند.

با این حال اتفاقی بود که افتاد.

النا برادری ده ساله داشت. هر قدر او با زیبایی و تکبرش انسان را تحت تأثیر قرار می‌داد، برادرش کلودیو به همان اندازه احساس تمسخر ایجاد می‌کرد. نه اینکه زشت یا بدریخت باشد، بلکه در کوچکترین رفتارهایش، تصنعی سست، فرومایگی و فقدان اعتقاد دیده می‌شد که از

نخستین دقایق، ما را عصبی می‌کرد. به علاوه مثل خواهرش همیشه آراسته و مرتب بود. فرق سریک طرفیش هرگز به هم خورده نبود، موهای مرتب شانه شده‌اش از تمیزی برق می‌زد و پيله‌های مرتب اتوشده‌ی لباسش انگار از یک کاتالوگ مد مخصوص بچه‌های عضو حزب کمونیست خارج شده بود.

دلیل نفرت همگی ما از او همین امتیازات بود.

با این حال نمی‌توانستیم از ورود او به ارتش جلوگیری کنیم. جنگ به نظر النا مسخره بود و به ما از بالا نگاه می‌کرد. ولی کلودیو پیوستن به ارتش را وسیله‌ای برای ائتلاف اجتماعی دانسته، برای پذیرفته شدن میان ما، خودفروشی کرد.

کلودیو به ارتش ملحق شد. ما نمی‌توانستیم روابطمان را با سربازان ایتالیایی که تعدادشان هم کم نبود و جیهان‌گرا نباشد، با پذیرفتن یکی از هموطنانشان به خطر بیاندازیم. این مسئله وقتی آزاردهنده‌تر می‌شد که می‌دیدیم خود آنها هم از عضو جدید نفرت دارند اما حساسیت‌شان لبریز از عقاید ضد و نقیض انحرافی است.

مهم نبود. آخرش این بود که کلودیو سرباز بدی می‌شد. ارتش فقط می‌تواند روی قهرمانان حساب کند.

دو هفته بعد از پیوستن به ارتش، برادر النا هنگام دعوا اسیر آلمانی‌ها شد. هرگز ندیده بودیم کسی به این بدی از خود دفاع کند و این قدر آرام بدود.

ته دلماں خوشحال بودیم. با توجه به اینکه ایتالیایی کوچولو خیلی نازک نارنجی بود و مادرش بی‌نهایت تر و خشکش می‌کرد، از فکر ضربه‌هایی که نوش جان خواهد کرد شاد می‌شدیم و از این بابت با دشمن احساس همدلی می‌کردیم.

کلودیو لنگ‌لنگان برگشت. هیچ اثری از ضرب و جرح نداشت. باگربه و زاری گفت که آلمانی‌ها پایش را ۳۶۰ درجه پیچانده‌اند. این روش جدید ما را متعجب کرد.

فردای آن روز یک حمله از طرف آلمانی‌ها بیمارستان را تبدیل به خاک‌اره کرد و برادر النا هم لنگیدن را فراموش کرد. موضوع را فهمیدیم. انگلیسی‌کلودیو خوب نبود ولی برای خیانت کافی بود.

(انگلیسی، زبان ارتباط ما با دشمن بود. چون تبادلات ما معمولاً به مشت و شکنجه محدود می‌شد، هرگز به استفاده از این زبان نیاز پیدا نکردیم. همه‌ی متحدین، فرانسه صحبت می‌کردند: این پدیده برای من بدیهی می‌نمود.)

سربازان ایتالیایی بیشتر از همه برای تنبیه خبرچین عجله داشتند. کلودیو در یک جلسه‌ی مشاوره‌ی جنگی میزان پستی خود را برای ما آشکار کرد: مادرش شخصاً آمد و به ما دستور داد که با کوچولوی بیچاره‌اش کاری نداشته باشیم و با نگاهی وحشتناک گفت: «اگر یک تار مو از سر پسر کم شود، شما را چنان زیر مشت و لگد خواهیم گرفت که تا عمر دارید فراموش نکنید.»

متهم عفو شد ولی تبدیل شد به نمادی بارز از فرومایگی. تا آخرین درجه تحقیقش می‌کردیم.

همه‌ی این اتفاقات به نفع من و وسیله‌ای بود برای برقراری ارتباط با النا. مطمئناً از طریق مادر و برادرش چیزهایی از موضوع می‌دانست. روایت را برایش گفتم.

تکبرش نتوانست رنجیدگی‌اش را پنهان کند. درکش می‌کردم. اگر آندره یا ژولیت به چنین خیانتی تن می‌دادند، بی‌حیثیتی آنها شامل من هم می‌شد.

با این دید بود که موضوع را به النا گفتم. می خواستم فردی باشم که آسیب پذیری او را می بینم. چرا که مخلوقی چنین متعالی نمی توانست نقطه ضعف دیگری جز برادرش داشته باشد.

کاملاً واضح بود که او به شکست اعتراف نخواهد کرد.

با بی اعتنایی همیشگی گفت: «به هر حال جنگ مسخره است.»

– مسخره یا نه، کلودیو برای جنگیدن در کنار ما گریه و زاری می کرد.

می دانست که دلیل من غیر قابل انکار است. جوابی نداد و در سکوت

فرورفت.

ولی برای یک لحظه رنج کشیدنش را دیدم. برای یک لحظه او

تعرض ناپذیر نبود.

این لحظه را مانند یک پیروزی دردناک عاشقانه حس کردم.

سپیده دم، درون رختخواب صحنه را مرور کردم.

در نظر خودم به نقطه‌ی اوج رسیده بودم.

آیا در دنیا فرهنگی وجود دارد که صحنه‌ای افسانه‌ای از این دست

داشته باشد: «عاشق دک شده، به امید رسیدن به محبوب دست نیافتنی،

خبر خیانت برادرش را به او می دهد؟»

تا آنجا که من می دانم چنین صحنه‌ای هیچ جا، در تراژدی به تصویر

کشیده نشده است. کلاسیک‌های بزرگ چنین رفتار شنیعی را نمی پذیرفتند.

جنبه‌ی زشت این رفتار کاملاً از نظرم دور مانده بود. و حتی اگر به آن

آگاهی داشتم، فکر نمی‌کنم این مسئله خللی در کارم ایجاد می‌کرد: این

عشق چنان مرا از خود بیخود کرده بود که برای فرورفتن در رسوایی هیچ

تردیدى به خود راه نمی‌دادم. از آن پس مقام من چه اهمیتی داشت؟ هیچ

اهمیتی نداشت، برای اینکه من هیچ بودم. در آن همه مدت که مرکز دنیا

بودم، منزلتی برای حفظ کردن داشتم. در حال حاضر باید مراقب مقام النا بود.

دعای خیر من نثار وجود کلودیو بود. بدون او امکان هیچ رخنه و هیچ دسترسی به قلب یا حداقل به اعتبار محبوب من نبود.

صحنه را مرور می‌کردم: خودم، در مقابل بی‌تفاوتی معمول او. او، زیبا، فقط زیبا، چیزی را جز زیبا بودن لایق نمی‌دانست.

و سپس حرفهای شرم‌آور: برادر تو، محبوب من، برادری که دوستش نداری - تو هیچ کس را جز خودت دوست نداری - ولی کسی که برادر توست از اعتبار تو جدا شدنی نیست، برادر تو، الهی من، نامرد و خائن درجه‌ی یک است.

این لحظه‌ی کوتاه و متعالی لحظه‌ای بود که دیده بودم با این خبر من چیزی درون تو، چیزی وصف‌ناپذیر و لذا مهم، عریان شده بود! توسط من!

هدف من رنجاندن تو نبود. وانگهی، هدف این عشق برایم ناشناخته بود. فقط برای ارضای شیفتگی خودم باید هیجانی واقعی در تو ایجاد می‌کردم، هر هیجانی که بود.

این درد ناچیز پشت نگاه تو، چه بخشش بزرگی برای من بود. صحنه را با توقف روی تصویر مرور می‌کردم. خلسه‌ای عاشقانه بر من مستولی می‌شد. از این پس در چشم النا کسی خواهم شد.

باید ادامه داد. او باز هم رنج خواهد کشید. من برای آزار دادن خیلی بی‌دل و جرئت بودم ولی برای پیدا کردن تمام اطلاعاتی که بتواند او را برنجاند تلاش خواهم کرد و هرگز برای آوردن خبر بد کم نخواهم آورد.

با این چیزها رویاهایی ناشایست در سر می‌پروردم. مادر النا پشت فرمان اتومبیل کشته خواهد شد. سفیر ایتالیا پدرش را از مقامش خلع

خواهد کرد. کلودیو بی خبر از سوراخ نشیمنگاه شلوارش، گردش خواهد کرد و مورد تمسخر محله قرار خواهد گرفت.

همه‌ی این فجایع از یک قاعده تبعیت می‌کردند: هرگز شامل شخص النانمی شدند، فقط شامل کسانی می‌شدند که برای او مهم بودند.

این توهمات تا عمق وجود خوشحالم می‌کرد. با حالتی که جدیتی وحشتناک داشت مقابل محبوبم می‌رسیدم و با صدایی آرام و باشکوه می‌گفتم: «النا مادرت مرده است» یا «برادرت بی‌آبرو شده است».

درد چهره‌ی زیبای تو را شلاق باران می‌کرد: منظره‌ای که قلب مرا می‌شکافت و باعث می‌شد تو را باز هم بیشتر دوست داشته باشم.

بله محبوبم، تو توسط من رنج می‌کشی. نه به این دلیل که رنج را دوست داشته باشم، اگر می‌توانستم برای تو خوشبختی به ارمغان بیاورم بهتر بود، اما خوب فهمیده‌ام که این ممکن نیست. برای اینکه قادر باشم تو را خوشبخت کنم، باید مرا دوست داشته باشی و تو مرا دوست نداری. در حالی که برای بدبخت کردن تو لازم نیست مرا دوست داشته باشی. دیگر اینکه برای خوشبخت کردن تو ابتدا باید بدبخت باشی - چه طور می‌توان یک فرد خوشبخت را خوشبخت کرد - بنابراین ابتدا باید تو را بدبخت کنم تا شانسی برای خوشبخت کردن تو داشته باشم. به هر حال مهم این است که همه‌ی اینها به خاطر من باشد. محبوبم اگر تو یک دهم آنچه را که من نسبت به تو احساس می‌کنم، احساس می‌کردی، با رنج کشیدن خوشبخت می‌شدی، با فکر اینکه رنج تو مایه‌ی لذت و خوشحالی من خواهد شد.

از شدت لذت از خود بیخود می‌شدم.

باید بیمارستان جدیدی پیدا می‌کردیم.

دیگر نمی‌توانستیم درون یک جعبه‌ی اسباب‌کشی مستقر شویم. در حقیقت، شک و تردیدی برای انتخاب نداشتیم. ناچار بودیم در همان محلی که سلاح محرمانه را تهیه می‌کردیم مراقبتهای پزشکی را انجام دهیم. زیاد بهداشتی نبود ولی چین ما را به کثافت عادت داده بود.

تخته‌های روزنامه‌ی رنمن ریباتو^۱ در آخرین طبقه‌ی پلکان اضطراری بلندترین ساختمان سن‌لی‌تون بازسازی شد. ظرف ادرار در مرکز این خوابگاه آکروباتیک حکمرانی می‌کرد.

آلمانی‌ها به حد کافی احمق بودند تا از ذخایر گاز استریل، ویتامین‌ث و بسته‌های سوپ آماده‌ی ما صرف‌نظر کنند. این مواد در کوله‌پشتی‌های ما که به نرده‌های پلکان فلزی آویزان کرده بودیم، انبار شدند و چون در پکن باران به ندرت می‌بارید، خطر زیادی متوجه تأسیسات ما نبود. ولی این پایگاه مخفی خیلی آشکارتر شده بود. کافی بود که آلمانی‌ها دماغشان را بالا بگیرند و با دقت نگاه کنند تا ما را شناسایی کنند. هرگز آن‌قدر احمق نبودیم که زندانی را آنجا ببریم: وقتی می‌خواستیم قربانی را شکنجه کنیم، سلاح محرمانه را پایین می‌آوردیم. بدین ترتیب جنگ ابعاد سیاسی غیرمنتظره‌ای به خود گرفت.

یک روز صبح وقتی خواستیم به اردوگاه برویم در کمال تعجب متوجه شدیم که در ورودی پلکان اضطراری قفل شده است.

تشخیص اینکه این قفل از طرف چینی‌ها بود نه از طرف آلمانی‌ها، سخت نبود.

پس، بدین ترتیب نگهبانان محله، محل استقرار ما را شناسایی کرده بودند. این موضوع آن‌قدر ناراحتشان کرده بود که چنان تدبیر هولناکی

۱. از روزنامه‌ها به‌عنوان تخت استفاده می‌کردند. م

اتخاذ کردند: بستن یک پلکان اضطراری آن هم تنها پلکان اضطراری بزرگترین ساختمان سنلی تون! در صورت آتش سوزی، ساکنان آن چاره‌ای جز این نداشتند که خود را از پنجره پرت کنند.

این رسوایی ما را به وجد آورد.

دلیل خوبی برای این خوشحالی داشتیم. آیا کشف یک دشمن جدید خوشحالی بی‌نهایتی به همراه ندارد؟

و چه دشمنی! چین! زندگی در این کشور برای ما نشان افتخار بود. جنگ در مقابل این کشور ما را تا ردیف قهرمانان بالا می‌برد.

یک روز خواهیم توانست با صدای متین ناشی از عظمت به فرزندانمان بگوییم، در پکن علیه آلمانی‌ها و چینی‌ها جنگیده‌ایم: قله‌ی افتخار.

علاوه بر این، خبری فوق‌العاده: دشمن ما احمق بود. پله‌های اضطراری می‌ساخت و سپس آنها را قفل می‌کرد. این تناقض ما را به وجد می‌آورد. همانند ساختن استخر و نریختن یک قطره آب در آن.

علاوه بر آن، امیدوار بودیم این آتش سوزی اتفاق بیفتد. بعد از تحقیق، برای مردم دنیا آشکار خواهد شد که مردم چین این گونه صدها خارجی را به مرگ محکوم کرده‌اند. علاوه بر قهرمانی، ما تا مقام ستمدیدگان سیاسی بالا خواهیم رفت - شهیدان بین‌المللی. در حقیقت، ما در این کشور زمان را از دست نمی‌دادیم.

(خیلی خوش خیال بودیم. در صورت آتش سوزی و تحقیقات بعدی، رسوایی قفل با دقت خفه می‌شد.)

کاملاً واضح بود که چنین کار نان و آب داری را از پدر و مادرهایمان مخفی کنیم. اگر آنها دخالت می‌کردند، ما هیچ شانسی برای شهید شدن نداشتیم. علاوه بر این، از دخالت بزرگترها در کارهایمان متنفر بودیم. آنها همه چیز را بی‌مزه می‌کردند. کوچکترین احساس حماسی نداشتند. به

چیز دیگری جز حقوق بشر، تنیس و بازی بریج فکر نمی‌کردند. به نظر نمی‌رسید که متوجه این مسئله باشند که ما برای اولین بار در طول زندگی بی‌معنی‌شان فرصتی برای قهرمان شدن به آنها می‌دادیم.

لبریز از ابتذال به زندگی چسبیده بودند. ما هم همین‌طور، ولی به شرط اینکه می‌توانستیم به این زندگی حیثیت ببخشیم، به عنوان مثال آن را فدای یک آتش‌سوزی زیبا بکنیم.

(در حقیقت اگر این آتش‌سوزی اتفاق می‌افتاد ما به اندازه‌ی نگهبانان چینی مسئول بودیم. به‌طور مبهم به این مسئله آگاهی داشتیم، بدون اینکه ما را پریشان کند. برای من این موضوع هیچ اهمیتی نداشت. انگار نه‌النا و نه خانواده‌ام ساکن این ساختمان نبودند.)

این اتفاق فوق‌العاده، عیبی هم داشت که قابل چشم‌پوشی نبود: دیگر به اردوگاه دسترسی نداشتیم.

ولی این مشکل راه‌حلی داشت: قفل چینی بود.

یک سوهان ناخن فلزی سبک برای بی‌اثر کردن آن کافی بود.

برای مضطرب نکردن نگهبانان چینی این حضور ذهن را هم داشتیم که قفل دیگری مثل همان خریده و جایگزین قفل قبلی کنیم. با این تفاوت که این قفل، سالم و کلیدش دست ما بود.

بدین ترتیب، در صورت آتش‌سوزی مجرمان اصلی ما بودیم، چرا که در پایان دوندگی، این قفل ما بود که فراریها را محکوم به مرگ می‌کرد.

از این موضوع هم به‌طور مبهم آگاه بودیم. ولی این موضوع هم مشکلی نداشت. ما در پکن زندگی می‌کردیم نه در ژنو. ما هرگز تمایل نداشتیم که به یک جنگ خالص تن دهیم.

مخصوصاً نمی‌خواستیم که هیچ مرگی پیش بیاید ولی اگر برای ادامه‌ی جنگ لازم بود، حتماً اتفاق می‌افتاد.

به هر حال این ملاحظات فرعی فکر ما را مشغول نمی‌کرد. یک مأمور به مسائل جزئی توجه نمی‌کند. طبیعی بود که بزرگترها، این بچه‌های سرخورده، زمانی را که برایش مصرف جدی نداشتند صرف غصه خوردن برای این مسائل کنند.

احساس ما نسبت به ارزشهای انسانی به قدری قوی بود که تقریباً هیچ وقت از انسانهای بالاتر از پانزده سال صحبت نمی‌کردیم. آنها متعلق به دنیایی بودند که در موازات دنیای ما قرار داشت. با آنها در تفاهم زندگی می‌کردیم، در حالی که مقابل یکدیگر قرار نمی‌گرفتیم.

همچنین به موضوع احمقانه‌ی آینده‌ی خودمان نمی‌پرداختیم. چرا که شاید همگی به طور غریزی به پاسخ حقیقی واحدی رسیده بودیم: «وقتی بزرگ شدم به زمانی فکر خواهم کرد که کوچک بودم.»

کاملاً واضح بود که دوران پس از بلوغ وقف دوران کودکی بود. والدین و همدستان آنها برای این روی زمین بودند که فرزندان آنها هیچ غمی در مورد مسائل مربوط به خدمتکاران مثل تغذیه و پناهگاه نداشته باشند - برای اینکه بتوانند نقش اساسی خود، بچه بودن، یعنی بودن، را عمیقاً به عهده بگیرند.

بچه‌هایی که در مورد آینده‌شان بحث می‌کنند همیشه مرا متعجب کرده‌اند. زمانی که از من این سؤال معروف را می‌پرسیدند: «وقتی بزرگ شدی چه کاره خواهی شد؟»، به طور ثابت جواب می‌دادم جایزه‌ی نوبل پزشکی خواهم گرفت، یا شهید خواهم شد، یا هر دو با هم. و خیلی سریع جواب می‌دادم. البته نه برای تحت تأثیر قرار دادن، بر عکس: این جواب از قبل جویده شده، برای فرار هرچه سریع‌تر از این موضوع پوچ به دردم می‌خورد.

بیشتر غیرواقعی بود تا پوچ: در اعماق درونم مطمئن بودم که هرگز

بزرگ نخواهم شد. زمان زیادی لازم بود برای اینکه این مسئله اتفاق بیافتد. هفت ساله بودم: این هشتاد و چهار ماه به نظرم پایان ناپذیر آمده بود. زندگی من طولانی بود! از این فکر ساده که بتوانم به همان تعداد سالهای گذشته باز هم زندگی کنم، سرگیجه می‌گرفتم. هفت سال دیگر! نه. خیلی زیاد بود. بدون شک در ده یا دوازده سالگی متوقف می‌شدم، نقطه‌ی اوج اشباع‌شدگی. از پیش احساس می‌کردم که اشباع شده‌ام، وانگهی، اتفاقات زیادی برایم افتاده بود!

بدین ترتیب، وقتی از نوبل پزشکی و شهادت حرف می‌زدم به خاطر خودنمایی نبود: پاسخی بود غیرواقعی به پرسشی غیرواقعی. و دیگر اینکه هیچ چیز باشکوهی در این شغلها نمی‌دیدم. تنها شغلی که احساس واقعی احترام در من ایجاد می‌کرد شغل سربازی بخصوص پیش‌قراولی بود: نقطه‌ی اوج کاریم را در حال حاضر می‌گذراندم. بعدها - اگر بعدی وجود داشته باشد - باید تنزل کرد و به نوبل راضی شد. ولی در عمق وجودم به این آینده باور نداشتم.

این ناباوری، ناباوری دیگری همراه داشت: وقتی بزرگترها از دوران کودکیشان صحبت می‌کردند، فکر می‌کردم دروغ می‌گویند. آنها بچه نبوده‌اند. از روز ازل بزرگ بودند. انحطاطی وجود نداشته است، چرا که بچه‌ها همیشه بچه بوده‌اند، همان‌طور که بزرگترها همیشه بزرگ بوده‌اند. این اعتقاد غیررسمی را برای خودم نگه می‌داشتم. خوب متوجه شده بودم که نخواهم توانست از آن دفاع کنم: هرچند که عمیقاً به آن ایمان داشتم.

النا با هیچ‌کس در مورد اینکه دوچرخه‌ی من اسب بود یا برعکس صحبتی نکرد.

این امر نشانه‌ی حُسن نیت خاصی از جانب او نبود: دلیل، این بود که من هیچ اهمیتی نداشتم. او از مقادیر جزئی صحبت نمی‌کرد. وانگهی، او کم حرف بود. و هرگز سر صحبت را خودش باز نمی‌کرد: فقط به سؤالاتی جواب می‌داد که کسرشأن خود نمی‌دانست. با ذوق ساده‌ی آزمایشی علمی از او پرسیدم: وقتی بزرگ شدی چه کاره خواهی شد؟ بی جواب.

بعدها، رفتارش نقطه‌نظرهای مرا تأیید کرد. بچه‌هایی که جوابی برای چنین سؤالی پیدا می‌کنند یا بچه‌های قلبی هستند (که تعدادشان زیاد است) یا بچه‌هایی هستند که ذوق تجرید و تفکر ناب دارند (که این مورد من بود). الانا بچه‌ای واقعی بود که روش تفکر عمیقی نداشت. برای او جواب دادن به چنین سؤال احمقانه‌ای کسرشأن بود. چرا که چنین سؤال احمقانه‌ای مساوی است با اینکه از یک بندباز پرسی اگر حسابدار بودی چه می‌کردی؟

- پیراهنت از کجا آمده؟

اینجا، سؤال را لایق جواب دادن می‌دانست. جواب اغلب این بود:

- مامان دوخته. خیاطیش خوب است.

یا اینکه:

- مامان از تورن برایم خریده.

شهری که از آنجا آمده بود. برای من از بغداد عجیب‌تر بود. او اغلب لباسهای سفید به تن می‌کرد. این رنگ به او نشاط می‌بخشید. موهای صافش به قدری بلند بود که حتی اگر می‌بافت تا کمرگاهش پایین می‌آمد. مادرش هرگز اجازه نداده بود که یک زن چینی به آنها دست بزند: خودش بود که با علاقه و به آرامی از گنج دخترش مراقبت می‌کرد.

من ترجیح می‌دادم که موهایم یکجا بافته شود، ولی تره اغلب موهای مرا مثل موهای خودش در دو قسمت می‌بافت. روزهایی که موهایم یکجا بافته می‌شد احساس می‌کردم خیلی شیک شده‌ام. احترام زیادی برای موهای خودم قایل بودم تا زمانی که موهای النا را کشف کردم: از آن به بعد موهای خودم به نظرم خیلی معمولی می‌آمد. این حقیقت زمانی برایم آشکارتر می‌شد که برحسب اتفاق آرایش موهایمان یکی می‌شد: موی بافته شده‌ی من بلند و تیره بود ولی موی بافته شده‌ی او تمام شدنی نبود و از سیاهی برق می‌زد.

النا یک سال کوچکتر از من بود و من پنج سانتیمتر بلندتر از او بودم ولی در همه چیز نسبت به من برتری داشت. او برتر از من بود، همان‌طور که برتر از کل دنیا بود. آن قدر کم به دیگران نیاز داشت که به نظرم می‌آمد بزرگتر از من است.

او می‌توانست روزها فضای کوچک محله را با قدمهای کوچکش به آرامی بپیماید. فقط در آن حد نگاه می‌کرد که مطمئن شود نگاهش می‌کنند. از خودم می‌پرسم آیا بچه‌هایی بودند که نگاهش نمی‌کردند. او تحسین، احترام، شادی و ترس برمی‌انگیخت، برای اینکه زیباترین بود و برای اینکه همیشه آرام بود و برای اینکه هرگز اولین قدم را در برخورد های انسانی بر نمی‌داشت، چرا که برای وارد شدن در دنیای او باید درست مقابلش ایستاد و برای اینکه سرانجام هیچ‌کس نمی‌توانست وارد دنیای او شود، دنیایی با شکوهی متکبرانه، با آرامشی متکبرانه و شهوتی متکبرانه، دنیایی که به نظر می‌رسید فقط خودش به‌طور کامل از آن راضی و خشنود بود.

هیچ‌کس به اندازه‌ی من نگاهش نمی‌کرد.

از سال ۱۹۷۴ تعداد موجوداتی که مدت زمانی طولانی حریصانه نگاهشان کرده‌ام تا حدی که برایشان مزاحمت ایجاد کرده‌ام، زیاد بوده‌اند. ولی النا اولینشان بود.

این مسئله به هیچ عنوان مزاحمتی برای او ایجاد نکرد.

او بود که نگاه کردن به افراد را به من آموخت. زیرا که زیبا بود و زیرا که به نظر می‌رسید می‌خواهد هرچه بیشتر نگاهش کنند. خواسته‌ای که من با عزمی راسخ آن را برآورده می‌کردم.

به خاطر او کارایی نظامی من رو به افول گذاشت. پیش‌قراول دیگر کمتر شناسایی می‌کرد. قبل از او تمام وقت آزادم را روی اسب برای شناسایی دشمن می‌گذراندم. در حال حاضر ساعات زیادی باید وقف نگاه کردن به النا می‌شد. این فعالیت می‌توانست روی زین یا پیاده انجام شود، ولی فاصله همیشه رعایت می‌شد.

هرگز به فکرم نرسید که چنین رفتاری می‌تواند بیانگر دست‌وپاچلفتی بودن من باشد. وقتی او را می‌دیدم وجود خودم را فراموش می‌کردم. این فراموشی مجوزی برای عجیب‌ترین رفتارها بود.

شب هنگام، در رختخواب بود که حضور خودم را به یاد می‌آوردم. و آنجا زجر می‌کشیدم؛ النا را دوست داشتم و احساس می‌کردم که این عشق چیزی می‌طلبد. و هیچ ایده‌ای از طبیعت این چیز نداشتم. می‌دانستم که النا حداقل باید کمی به فکر من باشد: این اولین مرحله و غیرقابل‌اجتناب بود. ولی احساس می‌کردم که پس از آن باید مبادله‌ای مبهم و تعریف‌ناپذیر وجود داشته باشد. برای نزدیک شدن به این معما چه داستان‌هایی که برای خودم تعریف می‌کردم - هیچ کدام از آنها استعاره نبود: در این قصه‌های تجربی، محبوب همیشه به طرز وحشتناکی سردش شده بود. اغلب اوقات، او خوابیده روی برف ظاهر می‌شد. لباس کمی به

تن داشت، حتی لخت بود، و از شدت سرما گریه می کرد. برف نقش قابل توجهی بازی می کرد.

دوست داشتم که خیلی سردش شود، چرا که در آن صورت کسی باید گرمش می کرد. تخیلات من برای پیدا کردن راه حلی ایده آل، به حد کافی مناسب نبود: در عوض از فکر - احساس - گرمایی که آرام و دلپذیر بدن عاجز او را در بر می گرفت، لذت می بردم. گرمایی که گزشهای او را آرام می کرد و باعث می شد با لذتی خاص آه بکشد.

این داستانها چنان حالات زیبایی برایم ایجاد می کردند که به ماورای طبیعی بودنشان ایمان آورده بودم. افسون جادوی آنها در من منعکس می شد. مسلماً من واسطه بودم. من از رازهای عجیب و غریبی باخبر بودم که اگر النا می توانست آنها را باور کند مرا دوست می داشت.

دوباره باید او را از این موضوع آگاه می کردم.

سعی می کردم. تاکتیک من که به طور عجیبی ساده لوحانه بود، ثابت می کند که تا چه اندازه به این ماورای طبیعت و صف ناپذیر، ایمان داشتم. یک روز صبح، مقابلش قرار گرفتم. پیراهن صورتی رنگ بدون آستینی به تن داشت که در قسمت کمر کاملاً تنگ شده و بعد مانند یک شقایق فرنگی گشاد شده بود. زیبایی و جذابیتش مجسمه ام را مه آلود کرد. با این حال آنچه را که باید به او می گفتم به یاد آوردم.

- النا من رازی دارم.

مرا لایق دانست و نگاهی کرد، با حالت تفکری که حاکی از آن بود که یک حادثه همیشه جالب توجه است.

با تمسخر پرسید: یک اسب دیگر؟

- نه، یک راز واقعی. چیزی که روی زمین تنها من آن را می دانم. در این شکی نداشتم.

– چه رازی؟

ناگهان متوجه شدم که قادر به توضیحش نیستم. دیگر خیلی دیر شده بود. چه می‌توانستم به او بگویم؟ نمی‌توانستم که با او از برف و آه‌های عجیب و غریب حرف بزنم.

وحشتناک بود. این دفعه هم که او مرا لایق دانسته بود و نگاهم می‌کرد من حرفی برای گفتن نداشتم.

با کمی درنگ از آن خلاص شدم.

– دنبالم بیا.

با حالتی مصمم که پریشانی هراس‌آمیزی را پنهان می‌کرد، در مسیر نامعلومی شروع به حرکت کردم.

معجزه: دنبال من راه افتاد. البته چنین بخششی از طرف او زیاد هم غیرعادی نبود. النا روزهایش را با راه رفتن آرام در طول محله سپری می‌کرد. امروز به انجام این کار همراه من رضایت داده بود، در کنار من ولی با همان فاصله‌ی همیشگی.

راه رفتن با قدمهایی چنان یکنواخت خیلی مشکل بود. احساس می‌کردم که فیلمی را با دور آهسته بازی می‌کنم و این اضطراب با وحشت درونی من از اینکه چیزی برای نشان دادن نداشتم قابل مقایسه نبود.

با این حال با دیدن او که کنارم راه می‌رفت هیجانی پیروزمندانه احساس می‌کردم. هرگز ندیده بودم که در کنار کسی راه برود. موهایش یکجا و کاملاً صاف و مرتب بافته شده بود، به طوری که نیمرخ جذابش را کاملاً واضح می‌دیدم.

لعنت بر شیطان، کجا باید هدایتش می‌کردم؟ هیچ رازی در محله وجود نداشت، محله‌ای که او هم به اندازه‌ی من آن را می‌شناخت.

این صحنه باید نیم ساعت طول کشیده باشد اما برای من مثل یک

هفته گذشت. به گونه‌ای باورنکردنی آهسته راه می‌رفتم، نه تنها به منظور فاصله نگرفتن از النا بلکه برای به تأخیر انداختن تحقیر اجتناب‌ناپذیر - آن لحظه‌ی شرم‌آور که جرئت خواهم کرد سوراخی در زمین یا آجری شکسته یا نمی‌دانم چه چیز احمقانه‌ای را به او نشان داده، با غیر معمولی‌ترین لحنها بگویم: «آه! یکی آن را دزدیده است! چه کسی صندوقچه‌ی زمرد مرا برداشته است؟» زیبارو به ریش من خواهد خندید. سقوط از هر طرف دهان باز کرده بود.

خودم را مسخره کرده بودم و با این حال به خودم حق می‌دادم، برای اینکه می‌دانستم راز وجود دارد و فراتر از صندوقچه‌های زمرد است. فقط اگر می‌توانستم کلماتی پیدا کنم که با آنها عظمت این راز را برای النا روشن کنم - برف، گرمای عجیب، لذتهای ناشناخته، لبخندهای غیرعادی و باز زنجیره‌ی افکار توضیح‌ناپذیری که جایگزین یکدیگر می‌شدند.

اگر می‌توانستم به او اجازه دهم لحظه‌ای این شگفتیها را ببیند، مرا تحسین می‌کرد و سپس دوستم می‌داشت. در این شکی نداشتم. کلمات مرا از او جدا می‌کردند و نمی‌توانستم به او بگویم که برای به دست آوردن گنج پیدا کردن یک فرمول مناسب کافی بود. مانند علی بابا و «سِزَم»، باز شو! اما راز بزرگ، زبان خود را از من مخفی می‌کرد و من کاری نمی‌توانستم بکنم مگر کم کردن و باز هم کم کردن سرعتم با امیدی مبهم به ظهور معجزه‌آسای فیلی، کشتی بالداری یا مرکزی هسته‌ای که موضوع را منحرف کند.

شکیبایی النا تأیید می‌کرد که زیاد هم کنجکاو نیست - انگار از قبل حکم کرده بود که راز من یک فریب خواهد بود. از این بابت سپاسگزار او بودم. از آهستگی به آهستگی، از مسیری بیهوده به گردش احمقانه، مسیر من ما را به دروازه‌های محله هدایت کرد.

نزدیک بود موجی از ناامیدی و خشم بر من مسلط شود. به جایی رسیده بودم که می‌خواستم نعره‌زنان خودم را روی زمین بیاندازم:
– این راز هیچ‌جا نیست. نه راهی برای نشان دادن آن وجود دارد و نه راهی برای حرف زدن از آن! و با این حال وجود دارد! تو باید باورش کنی چرا که من آن را درون خودم احساس می‌کنم و هزار بار زیباتر از آن است که بتوانی تصورش کنی! تو باید دوستم داشته باشی، چرا که من تنها کسی هستم که این راز را درون خودم دارم. این راز را که مانند خود من خارق‌العاده است، رها نکن!

و بالاخره این‌ها بود که ندانسته مرا نجات داد:

– راز تو بیرون سن‌لی تون است؟

برای اینکه چیزی گفته باشم، جواب دادم بله. در حالی که خوب می‌دانستم بلوار محله‌ی زشتی چیزی ندارد که شباهتی به راز داشته باشد. محبوب من همانجا ایستاد:

– چه بد شد. من حق ندارم از سن‌لی تون خارج شوم.

بی‌اعتنا گفتم: «آه!» در حالی که هنوز نمی‌توانستم این نجات در آخرین لحظه را باور کنم.

– مامان برایم قدغن کرده است. می‌گویند که چینی‌ها خطرناک هستند. نزدیک بود از تعجب فریاد بزنم: «زنده‌باد نژادپرستی!» اما به نتیجه‌ای که تحمیل می‌شد اکتفا کردم:

– حیف شد! کاش می‌توانستی ببینی چه راز زیبایی است!

مالارمه^۱ در حال مرگ چیز دیگری نگفته بود.

النا شانه‌ها را بالا انداخت و با قدمهای آهسته رفت.

باید اعتراف کنم که از آن روز به بعد همیشه خودم را بی وقفه و به شدت مدیون کمونیسم چین دانسته‌ام.

دو تا اسب، حصار را از طریق تنها دری که همیشه مراقبت می شد، ترک کردند. بلوار محله‌ی زشتی؛ آنها به سمت میدان پنکه‌ی بزرگ رفتند. در جهت مخالف، به سمت چپ، پیش رفتند. شهر را ترک کردند. شهر ممنوعه در میدان پنکه‌ی بزرگ بود. رفتن به این شهر کمتر از حومه‌ی شهر قدغن بود ولی دو سوارکار به سنی نرسیده بودند که ممنوعیت داشته باشند و توقف هم نکردند. در جاده‌ی مزارع به تاخت دور شدند. شهر پنکه‌ها غیرقابل مشاهده شده بود.

اگر کسی زمینهای اطراف پکن را ندیده باشد نمی‌تواند غم و اندوه دنیا را خوب بشناسد. درک اینکه باشکوه‌ترین امپراتوری تاریخ روی چنین فقری بنا شده است، خیلی مشکل است.

بیابان زیباست. ولی بیابانی که نقاب مزرعه بر خود زده باشد منظره‌ای است دردآور. مزارع کوچک ضعیف و بی حال به نظر می‌رسیدند. انسانهای کم‌تعداد ناپیدا بودند، چرا که خانه‌های محقرشان را در سوراخهای زمین می‌ساختند.

اگر روی این سیاره یک منظره‌ی اندوهبار وجود داشته باشد، آنجاست. دو اسب به امید شکستن سکوت خرابه‌ها بر جاده‌ی باریک چکش می‌زدند.

نمی‌دانم آیا خواهرم می‌دانست که دو چرخه‌اش یک اسب بود. به هر حال هیچ چیز در رفتارش منکر این واقعیت افسانه‌ای نبود. با رسیدن به برکه که با شالیزارها احاطه شده بود، مرکبها را متوقف

می کردیم، زره‌ها را در می آوردیم و در آب گل آلود فرو می رفتیم. این بود گردش روزهای شنبه.

گهگاه یک کشاورز چینی با حالتی بی اندازه خالی می آمد که شناور بودن این دو چیز سفید را تماشا کند.

دو سوارکار از آب خارج می شدند، زره‌ها را به تن می کردند و روی زمین می نشستند. در طول مدتی که مرکبها علف کم پشت را می چریدند، آنها هم بیسکویت‌هایشان را می خوردند.

ماه سپتامبر مدرسه‌ها باز می شدند.

برای من تازگی نداشت ولی برای الناولین بار بود.

اما مدرسه‌ی کوچک فرانسوی پکن ارتباط زیادی با تدریس و آموزش نداشت.

ما بچه‌ها از هر ملیتی - غیر از انگلیسی‌زبانها و آلمانی‌زبانها - خیلی متعجب می شدیم اگر کسی به ما اعلام می کرد که هدف ما از رفت و آمد به این مؤسسه، یادگیری است.

ما متوجه نشده بودیم.

برای من مدرسه کارخانه‌ی بزرگی برای ساختن هواپیماهای کاغذی بود.

تا حدی که معلمها برای ساختن آنها به ما کمک می کردند و دلیل اینکه: آنها نه معلم بودند، نه مربی و این تقریباً تمام کاری بود که می توانستند انجام دهند.

این انسانهای شجاع و دست و دل باز به طور اتفاقی در چین فرود آمده بودند: چرا که اجازه داریم مجموع این همه توهم و ناکامیهای بعدی را اتفاق توصیف کنیم.

وانگهی، جز دیپلماتها و چین شناسان، همه‌ی خارجیها در آن زمان، به همان دلایل «اتفاقی» ساکن چین بودند.

و چون به هر حال، این بدبختها باید کاری انجام می‌دادند، می‌رفتند در مدرسه‌ی کوچک فرانسوی پکن «درس بدهند».

آنجا اولین مدرسه‌ی من بود. آنجا بود که سه سال معروف و مهم را سپری کردم. حالا که حافظه‌ام را خوب بررسی می‌کنم، می‌بینم که چیزی در آن مدرسه نیاموخته‌ام جز ساختن هواپیماهای کوچک کاغذی.

زیاد مهم نبود. از چهار سالگی می‌توانستم بخوانم، از پنج سالگی بنویسم و از زمان ماقبل تاریخ بند کفشهایم را می‌بستم. بنابراین چیز دیگری برای یادگرفتن نداشتم.

به معلمها وظیفه‌ای ماورای انسانی محول شده بود و آن اینکه مانع شوند که بچه‌ها یکدیگر را بکشند. و آنها موفق شده بودند. بنابراین باید به این افراد قابل تحسین تبریک گفت و متوجه بود که برای ایده‌آلیستهای اواخر قرن، تدریس الفبا در چنین شرایطی، تجملی مضحک بود.

برای ما بچه‌ها از هر ملیتی، تدریس چیزی نبود مگر ادامه‌ی جنگ به همان روشها.

ولی با تفاوتی خاص: در مدرسه‌ی کوچک فرانسوی پکن آلمانی وجود نداشت. آنها به مدرسه‌ی آلمان شرقی‌ها می‌رفتند.

ما این مشکل جزئی را با قوانینی ترسناک و ابتکاری حل کرده بودیم: در مدرسه همه دشمن بودند.

و چون ابعاد ساختمان خیلی محدود بود، همدیگر را خیلی آسان نابود می‌کردیم: لازم نبود دنبال دشمن بگردیم، دشمن همه‌جا بود، در تیررس دستها، دندانها، پاها، آب دهان، ناخنها، کله و پشت‌پازدن و ادرار و استفراغ کردن. فقط کافی بود خم شویم.

این مدرسه آن قدر تماشایی بود که یک چهارم دانش‌آموزانش یک کلمه هم فرانسه نمی‌دانستند و حتی هیچ وقت تمایلی برای آموختن آن نداشتند. والدینشان آنها را آنجا حبس کرده بودند برای اینکه واقعاً نمی‌دانستند آنها را کجا زندانی کنند و برای اینکه می‌خواستند آرامش داشته باشند و بین خودشان لذت‌های رژیم حاکم را مزه‌مزه کنند. بنابراین، در بین ما پرویی‌های کوچولو و مریخی‌های دیگری هم بودند که برای سرگرمی شکنجه می‌کردیم و نعره‌ی نفریشان به هیچ وجه قابل فهم نبود. از مدرسه‌ی فرانسوی بهترین خاطره‌ها را دارم.

این مدرسه اولین مدرسه‌ی النا هم بود.

لرزه بر تنم می‌افتاد. این مرکز فساد را می‌پرستیدم ولی از فکر اینکه مخلوقی همانند او بتواند در چنین محل خطرناکی ماجرا بیافریند به وحشت می‌افتادم. آن هم النا که آن قدر از خشونت‌های فیزیکی متنفر بود!

به هر حال به خودم اجازه می‌دادم چانه‌ی کسی را که به یک تار موی او دست بزند بشکنم. فرصتی بود برای این که خودی نشان دهم، مطمئناً خودم را ضعیف‌تر از فرد مهاجم نشان داده، اجازه می‌دادم که مرا له و لورده کند. بدین ترتیب النا با دیدن این نمایش خنده‌دار سرگرم می‌شد. این کار لازم نبود.

هر جا که النا می‌رفت معجزه اتفاق می‌افتاد. از روز ورود، حُبابی از آرامش، نرمی و نزاکت اطراف محبوبِ من شکل گرفت. او می‌توانست از خونین‌ترین نبردها عبور کند در حالی که حباب آرامش قدم به قدم همراهیش می‌کرد. این واکنش، همه‌گیر، طبیعی و غریزی بود: هیچ‌کس به چنین موجود متعالی و زیبایی ضرر نخواهد رساند.

ساعت چهار وقتی به محله برمی‌گشت، به همان تمیزی و پاکیزگی صبح بود.

به نظر نمی‌رسید که فضای طفیانی مدرسه کوچکترین مزاحمتی برای او ایجاد کرده باشد. هیچ توجهی به این مسئله نمی‌کرد. حداقل تظاهر به این بی‌توجهی می‌کرد. در طول زنگ تفریح با قدمهای آرام خود حیاط کوچک خاکی را می‌پیمود در حالی که حواسش جای دیگری بود و از تنهایی خود راضی به نظر می‌رسید.

اتفاقی که باید می‌افتاد رخ داد: این تنهایی ادامه نیافت.

زیبایی متکبرانه‌ای مثل زیبایی او فاصله‌ی احترام‌آمیزی را تلقین می‌کرد. هرگز نمی‌توانستم تصور کنم کسی این قدر جسور باشد که جرئت نزدیک شدن به النا را داشته باشد. بدین ترتیب، این عشق مرا با رنجهای مختلفی آشنا می‌کرد که حسادت در این بین استثنا بود.

بدین‌گونه چقدر متعجب شدم وقتی یک روز صبح در حیاط پسر بچه‌ی سرزنده‌ای را دیدم که در حال تعریف کردن هزاران داستان به دختر کوچولوی ایتالیایی بود.

و او برای گوش دادن به این پسر بچه توقف کرده بود.

و به او گوش می‌داد. صورتش را به طرف صورت پسرک بالا برده بود. و چشمها و دهانش حالت کسی را داشت که گوش می‌دهد.

مطمئناً حالت هیجان‌زده و تحسین‌کننده‌ای نداشت ولی واقعاً گوش می‌داد. کسی را لایق توجه کردن دانسته بود.

مقابل چشمان من این پسر برای او ابراز وجود می‌کرد.

حداقل به مدت ده دقیقه وجود داشت.

و از آنجایی که در کلاس او بود خدا می‌داند بدون اطلاع من چند بار

برای النا ابراز وجود می‌کرد.

ننگی بدون عنوان.

اینجا توضیح چند مورد مربوط به هستی‌شناسی لازم است. تا چهارده سالگی انسانها را به سه دسته تقسیم کرده بودم: زنها، دخترهای کوچولو و مسخره‌ها.

همه‌ی اختلافات دیگر، به نظرم داستانی بیش نبود: ثروتمند و فقیر، چینی یا برزیلی (آلمانی‌ها جدا از این مقوله بودند)، ارباب یا برده، زیبا یا زشت، بزرگسال یا پیر، این تفاوتها مطمئناً مهم بودند ولی تأثیری در اصل شخصیتها نداشتند.

زنها اجتناب‌ناپذیر بودند. غذا درست می‌کردند، به بچه‌ها لباس می‌پوشاندند، به آنها یاد می‌دادند که چگونه بند کفششان را ببندند، نظافت می‌کردند، با شکمشان بچه درست می‌کردند و لباسهای جالب می‌پوشیدند.

مسخره‌ها به هیچ دردی نمی‌خوردند. مسخره‌های بزرگسال به «اداره» که مدرسه‌ی بزرگترها بود، می‌رفتند؛ یعنی مکانی بی‌مصرف. شبها دوستانشان را می‌دیدند - فعالیتی نه چندان افتخارآمیز که در مورد آن قبلاً صحبت کرده‌ام.

درحقیقت، مسخره‌های بزرگسال خیلی شبیه مسخره‌های کوچولو بودند، با این تفاوت غیرقابل چشم‌پوشی که گنج دوران کودکی را از دست داده بودند ولی نقش آنها تغییر نمی‌کرد و جسمشان هم همین‌طور.

در عوض تفاوت بزرگی بین زنها و دختران کوچولو بود. اولاً از یک جنس نبودند - یک نگاه برای فهمیدن این موضوع کافی بود. ثانیاً نقش آنها با بالا رفتن سن خیلی فرق می‌کرد. بیهودگی دوران کودکی جای خود را به سودمندی اساسی زنها می‌داد، در حالی که مسخره‌ها در تمام طول زندگی‌شان بیهوده باقی می‌ماندند.

تنها مسخره‌های بزرگسالی که به درد می‌خوردند آنهایی بودند که از زنها تقلید می‌کردند: آشپزها، فروشنده‌ها، معلمها، پزشکان و کارگران. چرا که این شغلها زنانه بودند، مخصوصاً آخری: روی آگهیهای تبلیغاتی متعددی که شهر پنکه‌ها را نشانه‌گذاری می‌کرد، زنان کارگر تپل و شاد کم نبودند. با نشاطی که به گونه‌های آنها رنگ صورتی می‌بخشید ستونها را تعمیر می‌کردند.

روستاها هم واقعتهای شهری را تصدیق می‌کردند: آگهیهای تبلیغاتی، فقط زنان کشاورز بشاش و شجاعی را نشان می‌دادند که دسته‌های گندم را با شور و شغف درو می‌کردند.

مسخره‌های بزرگسال به درد شغلهایی تصنعی می‌خوردند. به عنوان مثال، سربازان چینی که محله را احاطه کرده بودند تظاهر به خطرناک بودن می‌کردند ولی هیچ‌کس را نمی‌کشتند.

دلم به حال مسخره‌ها می‌سوخت. با توجه به این که سرنوشتشان غمناک به نظر می‌رسید: آنها مسخره متولد می‌شدند. با آن چیز مضحک بین پاهایشان که به طور تألم‌آوری هم به آن افتخار می‌کردند، در حالی که این چیز آنها را مسخره‌تر می‌کرد.

بچه‌های مسخره اغلب این چیز را به من نشان می‌دادند، چیزی که با دیدن آن نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم، آن قدر می‌خندیدم که اشک از چشمانم سرازیر می‌شد. این واکنش آنها را آشفته می‌کرد.

یک روز نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و در کمال صداقتی مهربانانه به یکی از آنها گفتم:

– بیچاره!

با حیرت پرسید: چرا؟

– خیلی باید ناخوشایند باشد.

با اطمینان گفت: نه.

– البته که بله؛ بیچاره، وقتی کسی به آن قسمت ضربه می‌زند...

– بله، فقط آن موقع، در غیر این صورت خیلی راحت.

– جداً؟

– ما سر پا جیش می‌کنیم.

– که چی بشه؟

– این بهتره.

– خیال می‌کنی!

– گوش کن، برای جیش کردن تو ماست آلمانی‌ها باید پسر بود.

این دلیل مرا در فکر عمیقی فرو برد. شک نداشتم که راه فراری وجود

دارد، ولی کدام راه؟ بعدها باید پیدایش می‌کردم.

برگزیده‌ی انسانها دختران کوچولو بودند. انسانیت وجود داشت برای

اینکه آنها وجود داشته باشند.

زنها و مسخره‌ها ناتوان بودند. بدنشان ایرادهایی داشت که دیدن آنها

فقط باعث خنده می‌شد.

تنها دختران کوچولو کامل بودند. هیچ چیزی در بدن آنها جلو نیامده

بود؛ نه آن زائده‌ی مسخره، و نه آن برجستگیهای مضحک. به‌طور

فوق‌العاده‌ای طراحی شده بودند. نیم‌رخ فوق‌العاده شکل‌گرفته‌ی آنها هیچ

مقاومتی در برابر زندگی از خود نشان نمی‌داد.

سودمندی مادی نداشتند ولی بیشتر از هرکس دیگری ضرورت

داشتند، چرا که زیبایی انسانیت بودند – زیبایی واقعی، کسی که در کمال

راحتی وجود دارد، هیچ چیز او را آزار نمی‌دهد و بدنش سر تا پا

خوشبختی است. باید دختر کوچولو بود تا فهمید که داشتن چنین بدنی

چقدر مطبوع و دلپذیر است.

بدن چگونه باید باشد؟ وسیله‌ای برای لذت و شغف ناب.
به محض اینکه چیز آزاردهنده‌ای در بدن ظاهر می‌شود - که مزاحم
بدن شود - کارش تمام است.

در حال حاضر هم می‌بینم که هیچ اسمی با صفت «صاف» همخوان
نیست. تعجبی ندارد: در همه‌ی زبانها همیشه، کلمات مربوط به
خوشبختی و لذت کمترین بوده‌اند.

ای کاش اجازه داشتیم از صفت «صاف» کلمه‌ای مناسب بسازم تا به
کسانی که بدنی به هم ریخته دارند، از هر نوع که باشد، نشان دهم که بدنی
مطبوع داشتن چه می‌تواند باشد.

افلاطون جسم را مانند یک چارچوب یا زندان توصیف می‌کند، و من
به او صدها بار حق می‌دهم، البته جز در مورد دختران کوچولو. اگر روزی
افلاطون دختر کوچولویی می‌شد، می‌فهمید که جسم می‌تواند درست
برعکس باشد - ابزار همه‌ی آزادیها، تخته‌ی پرش برای خوشایندترین
سرگیجه‌ها، لی‌لی‌بازی روح، الاکلنگ عقاید، جعبه‌ای برای مهارتها و
سرعتها، تنها پنجره‌ی مغز ناچیز. ولی افلاطون از دختران کوچولو، کمیت
بی‌اهمیت مدینه‌ی فاضله، هرگز نامی نبرده است.

مطمئناً همه‌ی دختران کوچولو زیبا نیستند. ولی حتی دیدن دختر
کوچولوهای زشت هم خوش آیند است.

و وقتی دختر کوچولویی زیباست، وقتی دختر کوچولویی خوشگل
است، بزرگترین شاعر ایتالیا همه‌ی آثارش را وقف او می‌کند، منطق‌دان
بزرگ انگلیسی عقلش را به خاطر او از دست می‌دهد، نویسنده‌ی روسی
از کشورش فرار می‌کند برای اینکه به یکی از رمانهای خطرناکش نام
دختر کوچولویی را بدهد و غیره. چون دختران کوچولو عقل از سر
می‌ریابند.

تا چهارده سالگی زنها را دوست داشتم، مسخره‌ها را دوست داشتم، ولی فکر می‌کردم که عاشق چیزی جز دختری کوچولو بودن بی‌معنی است.

بنابراین توجه النا به یک مسخره انزجار مرا برانگیخت. برایم قابل قبول بود که مرا دوست نداشته باشد. ولی اینکه یک مسخره را به من ترجیح بدهد، فراتر از حد و مرز بیهودگی بود.

بنابراین آیا او کور بود؟ او یک برادر داشت: نمی‌توانست از ناتوانی پسرها بی‌اطلاع باشد. و نمی‌توانست عاشق موجودی ناتوان باشد. دوست داشتن موجودی ناتوان، عملی دلسوزانه بود و دلسوزی یا النا بیگانه بود.

هیچ نمی‌فهمیدم. آیا واقعاً او را دوست داشت؟ دانستن این موضوع غیرممکن بود. ولی او را لایق این می‌دانست که بایستد و به او گوش بدهد و با حواس‌پرتی راه نرود. هرگز ندیده بودم که چنین توجهی به کسی نشان دهد. این اتفاق در زنگ تفریحهای متعددی تکرار شد. غیرقابل تحمل بود. چه شیطانی بود این مسخره‌ی کوچولو؟ او را نمی‌شناختم.

تحقیق کردم. پسری بود شش ساله و فرانسوی‌تبار که ساکن محله‌ی وی‌جیائوتالو بود - جای شکرش باقی بود: اگر ساکن محله‌ی ما بود، غیرقابل تحمل می‌شد. ولی با النا در مدرسه ارتباط داشت، هر چند شش ساعت در روز ولی وحشتناک بود.

اسمش فابریس بود. این اسم را تا آن روز نشنیده بودم و مستقیماً حکم

کردم که مسخره‌تر از این نمی‌تواند باشد. موهای بلندش او را مسخره‌تر نشان می‌داد. مسخره‌ای بود بی‌نهایت مسخره.

افسوس، به نظر می‌رسید تنها کسی هستم که این‌گونه فکر می‌کنم. فابریس مبصر کلاس کوچولوها بود.

محبوب من قدرت را انتخاب کرده بود: باعث شرمساری بود. و عجیب‌تر اینکه علاقه‌ی من نسبت به او به همین دلیل افزایش می‌یافت.

واقعاً نمی‌فهمیدم که چرا پدرم آن‌قدر رنجور بود. در ژاپن خیلی خوشحال بود ولی در پکن مرد دیگری شده بود.

به‌عنوان مثال، از زمان ورودش، اقدامات متعددی برای آشکار کردن ترکیب حکومت چین انجام داده بود.

از خودم می‌پرسیدم آیا این وسوسه، واقعاً جدی است. به‌هرحال برای او این‌طوری بود. شانسی نبود: هر وقت که این سؤال را از سردمداران چینی می‌پرسید، جواب می‌دادند که یک راز است.

با نهایت ادب ممکن اعتراض می‌کرد:

— ولی در هیچ کشوری در دنیا ترکیب حکومت را مخفی نمی‌کنند. دلیلی که به نظر نمی‌رسید سردمداران چینی را به هیجان آورده باشد. بدین ترتیب، سیاستمدارانی که پستی در پکن داشتند مجبور بودند به وزیران ساختگی و بی‌نام و نشان مراجعه کنند: تمرینی جالب که نیازمند استعدادی بود که توانایی تجرید و جرئت تحسین‌برانگیز تأمل داشته باشد.

دعای استاندال را همه می‌شناسند:

«خدای من، اگر وجود داری، به روح من رحم کن، اگر روحی داشته

باشم.»

وارد گفتگو شدن با حکومت چین شبیه این دعا بود. ولی سیستم موجود بسیار باهوش تر از علم الهیات بود، بدین ترتیب که بدون توقف با بی‌انسجامی خودش همه را گمراه می‌کرد؛ بسیاری از ابلاغهای رسمی شامل چنین جمله‌هایی بودند: «کارخانه‌ی جدید نساجی انجمن خلق... توسط رفیق فلانی، وزیر صنایع افتتاح شد...» و همه‌ی سیاستمداران پکن به طرف معادله‌ی بیست مجهولی حکومت حمله کرده و اشاره می‌کردند: «در ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۴ وزیر صنایع فلان کس بود...»

پازل سیاست می‌توانست کم‌کم و ماه به ماه تکمیل شود ولی همیشه با حاشیه‌ای وسیع از شکایات؛ چرا که ترکیب حکومت نیز همراه با بی‌ثباتی بود.

و چند ماه بعد بدون اینکه از چیزی اطلاع داشته باشی، به ابلاغ رسمی دیگری بر می‌خوردی که می‌گفت: «در پی اظهارات رفیق بهمان کس، وزیر صنایع...»

و همه چیز از نو شروع می‌شد. عارف مسلک‌ترین افراد با ملاحظاتی که آنها را به خیالبافی وامی داشت خود را تسکین می‌دادند:

– در پکن طبیعت آنچه را که قدیمها دئوس ابسکونتیتوس^۱ می‌نامیدند خواهیم فهمید.

بقیه می‌رفتند بریج بازی کنند.

من غم این چیزها را نمی‌خوردم.

موضوع جدی تری وجود داشت.

وجود فابریس بود که اعتبارش آشکارا بالا می رفت و به نظر می رسید که بی تفاوتی النا نسبت به او کمتر می شد.

برایش این سؤال مطرح نبود که این پسر چه چیزی بیشتر از من دارد. می دانستم که او چه چیزی بیشتر از من دارد.

این چیزی بود که مرا متحیر می کرد: آیا امکان داشت که النا از این چیز مضحک انتقاد نکند؟ آیا امکان داشت که جذابیتی در آن پیدا کند؟ همه چیز به باور آن گواهی می داد.

در سن چهارده سالگی با کمال تعجب، عقیده ام را در این مورد تغییر دادم.

ولی در هفت سالگی، این تمایل به نظرم غیر قابل فهم بود.

با ترس و وحشت به این نتیجه رسیدم که محبوب من عقلش را از دست داده است.

همه جوره سعی کردم. ایتالیایی کوچولو را کناری کشیده و به او گفتم که فابریس از چه ناتوانی رنج می برد.

وقتی نگاهم کرد، معلوم بود که خودش را کنترل کرده تا قاه قاه نخندد - و کاملاً واضح بود که این من بودم، نه آن چیز مورد سؤال که او را به خنده می اندازد.

فهمیدم که النا غیر قابل دسترسی است.

شبها را با گریه سپری می کردم، نه به خاطر اینکه آن وسیله را نداشتم، بلکه برای اینکه محبوب من بدسلیقه بود.

در مدرسه، یک معلم جسور نقشه کشید که ما را به کار دیگری جز درست کردن هواپیماهای کاغذی وادارد.

سه کلاس کوچکتر را یکجا جمع کرد، بنابراین من با النا همکلاس شدم. – بچه‌ها، من فکری دارم: ما همگی با هم یک داستان خواهیم نوشت. یکباره، این پیشنهاد بی‌اعتمادی مرا برانگیخت. ولی من تنها کسی بودم که چنین واکنشی نشان دادم: دیگران خوشحال شدند. – کسانی که می‌توانند بنویسند هر کدام یک داستان می‌نویسند. بعداً، همگی با هم زیباترین داستان را انتخاب کرده، آن را تبدیل به کتابی مصور می‌کنیم.

فکر کردم: «چه مضحک».

این طرح باید در بیسوادان متعدد کلاس کوچکترها تمایل به یادگیری نوشتن را ایجاد می‌کرد.

نباید وقت را تلف می‌کردم، باید داستان مورد علاقه‌ام را پیدا می‌کردم. خود را غرق یک داستان داغ کردم.

یک شاهزاده خانم بسیار زیبای روسی (چرا روسی؟ هنوز هم دلیلش را نمی‌دانم) لخت مادرزاد در یک کوه برفی دفن شده بود. موهای بسیار بلند و چشمان گودی داشت که کاملاً با درد و رنجش هماهنگ بود. زیرا که سرما باعث می‌شد دردهای نفرت‌انگیزی را تحمل کند. فقط سرش بیرون از برف بود و می‌دید که هیچ کس نیست نجاتش دهد. از توصیف طولانی گریه‌ها و شکنجه‌هایش کیف می‌کردم. سپس شاهزاده خانم دیگری از راه می‌رسید، او را از برف بیرون می‌کشید و شروع می‌کرد به گرم کردن بدن یخ‌زده‌ی او. با تعریف کردن اینکه چگونه گرمش می‌کرد، نزدیک بود از شدت لذت و شهوت ضعف کنم.

ورقه‌ام را با چهره‌ای وحشت‌زده دادم.

به دلایل اسرارآمیز، ورقه‌ی من بلافاصله به فراموشی سپرده شد. معلم حتی اسمی از آن نبرد.

ولی همه‌ی داستانهای دیگر را تعریف کرد. داستانهایی با موضوع خوکهای کوچولو، سگهای پشمالو، دماغی که موقع دروغ گفتن دراز می‌شود - خلاصه، سناریوهای تکراری.

با شرمساری تمام اعتراف می‌کنم که قصه‌ی النا را فراموش کرده‌ام. ولی فراموش نکرده‌ام کدام دانش‌آموز برنده شد و چگونه با عوام‌فریبی موفق شد.

در مقایسه با این فریبکاری، مبارزه‌ی انتخاباتی رومانی نمونه‌ای از درستکاری خواهد بود.

فابریس - بله واضح است، او بود - عملی نیکوکارانه را تعریف کرده بود. این اتفاق در آفریقا افتاده بود. یک سیاه‌پوست کوچولو می‌بیند که خانواده‌اش از گرسنگی می‌میرند، پس به دنبال غذا به شهر می‌رود و ثروتمند می‌شود. ده سال بعد به روستایش برمی‌گردد، خویشاوندانش را لبریز از زندگی و هدایا می‌کند و یک بیمارستان می‌سازد.

معلم این قصه‌ی آموزنده را چنین معرفی کرد:

- داستان دوستان فابریس را برای آخر ننگه داشته‌ام. نمی‌دانم شما در مورد آن چه فکر خواهید کرد ولی این داستانی است که من آن را ترجیح می‌دهم.

و ورقه را خواند، که با ابراز احساسات بدسلیقه‌های قرن مورد استقبال قرار گرفت.

- خب بچه‌ها، می‌بینم که همگی هم عقیده هستیم.

نمی‌توانم بگویم این حرکت تا چه حد مایوسم کرد.

اول اینکه قضیه‌ی فابریس به نظرم ابلهانه و احمقانه بود.

شنیدن این که «اما این بشر دوستانه بود» در موقع خوانده شدن داستان

همان قدر بهت‌زده شدم که اگر می‌شنیدم «تبلیغی» بود.

سپس حمایت طبیعی این فرد بالغ که برای من مانند ضمانتی برای پیش‌پاافتادگی بود.

احساسی که دستکاری زشت ایدئولوژیکی متعاقب آن را تأیید کرد. بقیه‌ی ماجرا هم در تأیید این امر بود: رأی‌گیری براساس هلله و شادی، نه به وسیله‌ی رأی شخصی؛ پیروزی، کمابیش براساس تخمین‌ها و غیره.

بالاخره، سرگرمی اصلی: چهره‌ی فاتح که برای سلام کردن به انتخاب‌کنندگان و توضیح جزئیات طرحش روی صحنه آمد. لبخند آرام و شادش!

صدای احمقانه‌اش برای روشن کردن داستان زیبایش در مورد قحطی زده‌ی شجاع!

و بخصوص فریادهای شادی یکصدای این بانداحمقهای کوچولو. تنها کسی که جیغ نمی‌زد النا بود، ولی حالت غروری که با آن قهرمان روز را نگاه می‌کرد، ارزش خیلی بیشتری داشت.

در حقیقت، اینکه قصه‌ی من ناپدید شده بود، به زحمت مرا به خود مشغول می‌کرد. آرزوی دیگری جز جنگجویی و عاشقی نداشتم. نوشتن، به نظر من برای دیگران خوب بود.

در عوض، از اینکه بلاهت مفتضح این مسخره‌ی کوچولو چنین شیفتگی برمی‌انگیخت، حالم به هم می‌خورد.

پیوستن سهم بزرگی از حسادت و سوءنیت به خشم من هیچ تناقضی با عمق مسئله نداشت: به عرش بردن داستانی که در آن احساسات نیک جای تخیل را می‌گرفت، منجر می‌کرد.

از آن روز حکم کردم که ادبیات، دنیایی است فاسد.

زمان آن رسیده بود که توطئه به میدان بیاید.
 ما چهل تا بچه بودیم - در سه کلاس - که قرار بود روی این طرح کار کنیم.
 می توانم تضمین کنم که داستان نویسه‌ها حداکثر سی و نه نفر بودند: چرا که من ترجیح می دادم بمیرم تا اینکه با این اقدام عمومی تزکیه‌ی عمومی، هرچند خیلی کم، همکاری کنم.
 اگر پرویی‌های کوچولو یا سایر موجودات فضایی را که بین ما فرود آمده بودند و حتی یک کلمه فرانسه حالیشان نمی شد، کنار بگذاریم، می ماند سی و چهار نفر.
 و از این تعداد باید دنباله‌روهای ابدی و ازلی لال را کم کرد که در هر سیستمی پیدا می شوند و سکوت احمقانه‌شان به منزله‌ی مشارکت آنهاست. بنابراین تعداد داستان نویسه‌ها به بیست نفر می رسد.
 و در این میان النا که برای حفظ احترام چهره‌ی مجسمه‌وارش هرگز حرف نمی زد! نوزده نفر!
 از این تعداد نه دختر که عاشق فابریس بودند و دهان باز نمی کردند مگر در تأیید پرهیاهوی تلقینات بُت مو بلندشان! در نتیجه نیروی انسانی محدود به ده نفر می شد.
 از این ده نفر چهار تا پسر بودند که فابریس الگوی آنها بود و فعالیتشان محدود می شد به اینکه وقتی او حرف می زد در حالت خلسه و سرمستی دهانشان باز می ماند. شش نفر!
 از این تعداد یک پسر رومانیایی بود که خیلی رسمی و با تمام قدرت تکرار می کرد که چه قدر از این کار خوشش می آید و دوست دارد که در آن شرکت کند. این تنها مشارکت او بود. پنج!
 دو رقیب فابریس که با کم‌رویی سعی می کردند با عقاید او مخالفت

کنند، و کوچکترین دخالت آنها در میان هو کردنها غرق می شد! سه نفر! از این تعداد، یک مورد عجیب که هرگز حرفی نمی زد مگر به صورت لب زدن! دو نفر!

از این دو نفر، پسری که همیشه شکایت می کرد شاید صادقانه از اینکه حتی یک ذره هم قوه‌ی تخیل ندارد!

و بدین گونه بود که رقیب من به تنهایی اثر گروهی ما را نوشت. (که این در اکثر آثار گروهی صدق می کند.)

و بدین گونه بود که بچه‌هایی که قرار شده بود خواندن و نوشتن را به یمن این تحریک یاد بگیرند، هیچ چیز یاد نگرفتند.

توطئه سه ماه طول کشید.

در طول کار، معلم متوجه بعضی ایرادهای این اقدام شد که رفته رفته حالت گروهی خود را از دست می داد.

با این حال از فکر خودش پشیمان نشد، چرا که در طول این سه ماه کسی را نکشته بودیم. نتیجه‌ای موفقیت آمیز!

یک روز با دیدن اینکه کاروانسرای لاله‌ها آشکارا پوست کلفت تر می شود، خشم بر او غلبه یافت و دستور داد کسانی که در نوشتن شرکت نمی کنند، باید این داستان زیبا را به تصویر بکشند.

بنابراین، کمیسیونی از بیست نفر تشکیل شد که ملزم بودند حرکات تحسین آمیز قهرمان را به تصویر بکشند.

به دلایل نامعلومی که در مجموع با حال و هوای شاد تغذیه کننده‌ی این حکایت انسانی مطابقت داشت، معلم حکم کرد که شاهکارهای نقاشی را با کمک چوبهای کوچک سیب زمینی های خام که در مرکب چینی خیس خورده بودند، بکشیم.

پیشنهادی که بی شک پیشرو، و بخصوص مضحک بود، چرا که در پکن قیمت سیب زمینی شیرین خیلی بیشتر از قیمت قلم بود. افراد کمیسیون را به هنرمندان نقاش و پوست‌کن - خردکنهای سیب زمینی تقسیم کردند. اطمینان دادم که هیچ استعدادی در نقاشی ندارم و به جرگه‌ی پوست‌کنها پیوستم؛ جایی که با خشمی پنهان، روشهای متعددی برای خراب کردن سیب زمینی‌ها اختراع کردم. هر روشی برای خراب کردن چوبهای کوچک برای من مناسب بود؛ تراشیدن خیلی نازک یا در عرض، حتی خوردن برآمدگیهای خام برای ناپدید کردن آنها که روشی بود قهرمانانه.

هرگز پام را در یک وزارتخانه‌ی فرهنگ نگذاشته‌ام اما هر وقت سعی می‌کنم تصویری از آن مکان داشته باشم، کلاس شهر پنکه‌ها را می‌بینم، ده نفر سیب زمینی پوست‌کن، ده نفر نقاش که لکه‌ها را روی کاغذ سرهم‌بندی می‌کردند، نوزده نفر روشنفکر بدون سودمندی محسوس با یک کاهن بزرگ که به تنهایی داستان بزرگ و اصیل دسته‌جمعی را می‌نوشت.

اگر چین تقریباً در این صفحات غایب است به این دلیل نیست که علاقه‌ای به آن نداشتم. لازم نیست که حتماً بزرگسال باشی تا به ویروس عشق چین مبتلا شوی و برحسب شرایط لایق یکی از این عناوین باشی: عاشق دیوانه‌وار چین، عاشق حرف زدن از چین، بیمار از عشق چین، پرستش‌کننده‌ی چین، عاشق خوردن چین - عناوینی که متناسب با کاربرد موضوعات مختلف در مورد کشور انتخاب شده تغییر می‌کنند. انسان به ندرت متوجه می‌شود که علاقه به چین یعنی علاقه به خود. به دلایل خیلی عجیب که بی شک در بزرگیش، در قدیمی بودنش، قدمت تمدنش، افتخاراتش، آراستگی خارق‌العاده‌اش، بی‌حرمتی افسانه‌ایش، کثافتش،

در تضادهایش که عمیق‌تر از جاهای دیگر است، سکوتش، زیبایی افسانه‌ایش، در آزادی تعابیر که تنها راز چین به آن اجازه می‌دهد، تکاملش، شهرتش به هوشمندی، توانایی گنگش، استمرارش، شوری که ایجاد می‌کند، بالاخره و بخصوص در نمک‌شناسیش - ریشه دارد به خاطر همین دلایل کمتر قابل اعتراف، شخص تمایل درونی دارد که خود را به چین نسبت دهد، و بدتر اینکه نظاره‌گر انتشار جغرافیایی خود در چین باشد.

و مانند خانه‌های محفظی که درون آنها، بورژوا به خیالپردازیهای کمتر قابل قبول خود، جامه‌ی عمل می‌پوشاند، چین به سرزمینی تبدیل می‌شود که آنجا انسان اجازه دارد خود را به پست‌ترین غریزه‌هایش بسپارد و بداند که چگونه از خودش حرف بزند. زیرا با تحریفی ساده، می‌شود گفت که حرف زدن از چین تقریباً همیشه به حرف زدن از خود بر می‌گردد (استثناها به تعداد انگشتان یک دست هستند). ادعایی که قبلاً یادآوری کرده‌ام از اینجا نشأت می‌گیرد، ادعایی که به بهانه‌ی تحقیر یا سرشکستگی در همه‌ی اشکال آن، هرگز از اول شخص مفرد فاصله نگرفته است.

بچه‌ها بیشتر از بزرگترها خود محور هستند. به این دلیل بود که چین از لحظه‌ای که در پنج سالگی در آن پا گذاشتم مرا شیفته‌ی خود کرد. زیرا این خیالپردازی که در دسترس ساده‌ترین روحها قرار دارد، مجانی نیست؛ این حقیقت دارد که ما همگی چینی هستیم. البته در درجات مختلف: هرکس سهمی از چین در خود دارد مانند میزان کلسترول در خون یا میزان خودشیفتگی در نگاه. هر تمدن تعبیری است از الگوی چینی. در میان شبکه‌های زاید، خبر از ایجاد محور تقارن تمدن - چین - ماقبل تاریخ، داده می‌شد، چون که آدای یکی از این سه کلمه بدون ضمیمه کردن دو کلمه‌ی دیگر غیرممکن است.

با این حال چین تقریباً در این صفحات غایب است. چندین استدلال تحسین‌انگیز برای ارایه وجود دارد: که حضورش جایی محسوس‌تر است که کمتر نامی از آن برده شده؛ که عبارت از داستان دوران کودکی است. به عبارتی همه‌ی کودکی‌ها در چین سپری می‌شود. منطقه‌ی امپراتوری مرکزی، با انسان صمیمی‌تر از آن است که من خیلی جرئت توصیف آن را داشته باشم؛ بخصوص برای توصیف این دو سفر - دوران کودکی و چین - کلمات کافی نیستند و این دلایل از قلم انداختن واهی نخواهند بود، بلکه خریدارانی پیدا خواهند کرد.

بنابراین، من همه‌ی آنها را به نام تأسف‌برانگیزترین استدلال‌ها رد می‌کنم: اینکه این داستان را در چین می‌گذرد، ولی نه چندان. خیلی دوست داشتم که صد بار بگویم این داستان در چین اتفاق نیافتاده است - و دلایل خوبی برای نام بردن وجود داشت. خیلی راحت می‌شد اگر فکر می‌کردیم که این کشور، دیگر چین نیست؛ خودش را صادر کرده است و در انتهای منطقه‌ی اوراسیا چیزی وجود ندارد، مگر ملتی بزرگ، بدون روح، بدون اسم، بنابراین بدون درد و رنج واقعی. افسوس که نمی‌توانستم چنین ادعایی بکنم و برخلاف و بر ضد همه‌ی امیدها، این کشور کثیف کاملاً و به‌درستی چین بود.

سؤال‌ی که برای من مطرح است، حضور خارجیها در این کشور است. باید در مورد معنی «حضور داشتن» به توافق رسید. مطمئناً ما در پکن سکونت داشتیم؛ ولی وقتی انسان این چنین به شدت از چینی‌ها جداست، آیا می‌تواند از حضور در چین صحبت کند؟ وقتی ورود به اکثر نقاط سرزمین قدغن است؟ وقتی که برخورد با مردم غیرممکن است؟

در طول سه سال، هیچ ارتباط انسانی واقعی با کسی نداشتیم مگر یک

مرد چینی: مترجم سفارت، سردی شاد به نام چانگ. اسمی که برای ما غیرمنتظره بود. فرانسه را خیلی بامزه و تصنعی صحبت می‌کرد. نزدیکی آواها جذابیت خاصی به صحبت کردنش می‌داد.

به عنوان مثال، به جای "dans le passé" (در گذشته)، می‌گفت: "dans l'eau très froide" (در آبهای خیلی سرد)، زیرا کلمه‌ی "autrfois" (قبلاً)^۱ را چنین شنیده بود. زمان لازم بود تا ما بفهمیم چرا آقای چانگ اغلب جملاتش را با «در آبهای خیلی سرد» شروع می‌کرد. به علاوه اطلاعاتش در مورد این آبهای سرد جذاب بود و می‌شد احساس کرد که تا چه حد حسرت گذشته آزارش می‌دهد. ولی به دلیل صحبت کردن از همین آبهای خیلی سرد بود که آقای چانگ مورد توجه قرار گرفت: روزی از روزها آقای چانگ ناپدید شد یا بهتر بگوییم بدون گذاشتن کوچکترین اثری، تبخیر شد. انگار هرگز وجود نداشته بود.

هر حدس و گمانی در مورد اینکه چه بر سرش آمد، ممکن است. تقریباً خیلی زود، جایش را یک زن چینی بد اخلاق گرفت که به طور غیرمنتظره‌ای اسم او هم چانگ بود. ولی اگر آقای چانگ یک آقا بود، این زن چیز دیگری جز رفیق را تحمل نمی‌کرد؛ «خانم چانگ» یا «دوشیزه چانگ» خیلی زود، مثل غلطهای فاحش گرامری اصلاح می‌شدند. روزی، مادرم از او پرسید: «رفیق چانگ، در گذشته یک فرد چینی را چگونه خطاب می‌کردند؟ کلمه‌ی معادلی برای آقا یا خانم وجود داشت؟» مترجم با سرسختی جواب داد: چینی‌ها را رفیق صدا می‌کنند. مادر خوش خیال من با اصرار گفت: بله، مطمئناً امروز همین طور است. ولی قبلاً؟ می‌دانید که... قبلاً؟

۱. Autrfois: اتروفوا: قبلاً. چون آقای چانگ چینی بود و نمی‌توانست فرانسه را درست تلفظ کند، «قبلاً» را مثل «در آبهای خیلی سرد» تلفظ می‌کرد. م

با قطعیتی بیشتر از همیشه، رفیق چانگ به گفتگو فیصله داد: گذشته‌ای وجود ندارد.

همگی فهمیدیم.

خیلی ساده، چین گذشته‌ای نداشت.

پس، مسئله‌ی آبهای خیلی سرد هم منتفی بود.

در خیابانها، چینی‌ها به چابکی از ما فاصله می‌گرفتند، مثل اینکه ما مرض مسری داشتیم. و اما راجع به خدمتکارانی که سردمداران در اختیار خارجیا گذاشته بودند، نسبت گفتگوی آنها با ما به قدری خلاصه بود که تصورش مشکل است - حداقل بر این اساس می‌شد حدس زد که آنها جاسوس نبودند.

آشپز ما که به‌طور غیرمنتظره‌ای اسمش چانگ بود، انسانیت عجیبی نسبت به ما نشان می‌داد. بدون شک برای اینکه او به دنیای خوراکیها که چین قحطی‌زده ارزش والایی به آن داده بود، دسترسی داشت. چانگ همیشه در وسوسه‌ی این بود که به سه بچه‌ی غربی که به او سپرده شده بودند، به زور غذا بخوراند. او در همه‌ی وعده‌هایی که ما بدون پدر و مادرمان غذا می‌خوردیم، حضور داشت؛ یعنی تقریباً همیشه. با چهره‌ی پیر و خشنش و با حالتی بی‌نهایت جدی غذا خوردن ما را تماشا می‌کرد. انگار مهمترین مسائل بین‌المللی در بشقابهای ما اتفاق می‌افتاد. هرگز چیزی نمی‌گفت جز کلمه‌ی «زیاد خوردن»، فرمول متبرکی که به ندرت و با قناعت جادوهای اسرارآمیز از آن استفاده می‌کرد. بسته به اشتهای ما در خطوط چهره‌اش رضایت از انجام وظیفه یا برعکس، نگرانی دردآور خوانده می‌شد. آشپز چانگ ما را دوست داشت و اگر ما را مجبور به خوردن می‌کرد، به این دلیل بود که سردمداران به او اجازه نمی‌دادند عطفه‌اش را طور دیگری بیان کند: خوراکیها تنها زبان مجاز بین خارجیا و چینی‌ها بود.

به جز این، بازارهایی بود که با اسب برای خرید کارامل، ماهی قرمزهای لوچ، مُرکب چینی و دیگر چیزهای شگفت‌انگیز می‌رفتم؛ ولی آنجا هم گفتگو محدود می‌شد به تبادل پول. تصدیق می‌کنم که همین بود و بس.

در این شرایط، غیر از این نمی‌توانم نتیجه‌گیری کنم: این داستان در چین اتفاق افتاده است ولی تا حدی که به آن اجازه داده‌اند - یعنی خیلی کم. این، داستانِ یک محله است، قصه‌ی تبعیدی مضاعف. تبعید از زادگاهها (برای من ژاپن، زیرا من معتقد بودم که ژاپنی هستم)، و تبعید از چین که ما را احاطه کرده بود، و بنابر خاصیت عمیقاً ناپسند میزبانمان از آن بریده بودیم.

و بالاخره برای اینکه اشتباهی پیش نیاید، باید گفت: جایگاه چین در این صفحات مانند جایگاه طاعون سیاه در مجموعه‌ی دکامرون اثر بوکاچو^۱ است؛ اگر تقریباً اشاره‌ای به آن نشده به این دلیل است که همه‌جا بیداد می‌کند.

النا هرگز در دسترس من نبود. و از فابریس به بعد بیش از پیش از من فرار می‌کرد.

دیگر نمی‌دانستم برای جلب توجه او چه کار کنم. وسوسه شدم با او از پنکه‌ها صحبت کنم ولی حسی به من گفت که واکنش او مانند ماجرای اسب خواهد بود: شانه‌ها را بالا خواهد انداخت و مرا نادیده خواهد گرفت.

دعاگوی سرنوشتی بودم که خواسته بود تا فابریس در محله‌ی

وی جیائوتالو زندگی کند و دعاگوی مادر الناکه به بچه‌هایش اجازه نمی‌داد پا از سن‌لی تون بیرون بگذارند.

در حقیقت، رفتن از محله‌ای به محله‌ی دیگر هیچ مشکلی نداشت. با دو چرخه، یک ربع ساعت طول می‌کشید. من اغلب در فاصله‌ی این دو محله در رفت و آمد بودم. در وی جیائوتالو مغازه‌ی کثیفی بود که کارامل چینی می‌فروخت و این کاراملها صد درصد پر از باکتری بودند ولی به نظر من آسمانی‌ترین شیرینیها در دنیای زمینی بودند.

متوجه شدم که در طول سه ماه لاس زدن، فابریس هرگز به سن‌لی تون نیامده بود.

این جریان باعث شد که فکری بی‌رحمانه به ذهنم خطور کند.

موقع برگشتن از مدرسه با لحنی بی‌اعتنا از ایتالیایی کوچولو پرسیدم:

– آیا فابریس عاشق توست؟

با بی‌تفاوتی جواب داد: بله.

انگار مسئله خیلی واضح و روشن بود.

– و تو دوستش داری؟

– من نامزد او هستم.

– نامزد! پس باید اغلب او را ببینی.

– هر روز، در مدرسه.

– نه هر روز. شنبه‌ها و یکشنبه‌ها همدیگر را نمی‌بینید.

سکوتی طولانی.

– و شبها هم او را نمی‌بینی. نامزدها مخصوصاً شبها برای رفتن به

سینما همدیگر را می‌بینند.

– در سن‌لی تون سینمایی وجود ندارد.

– یک سینما در فرانس الیاسن، نزدیک وی جیائوتالو هست.

– ولی مامان به من اجازه نمی دهد از اینجا خارج شوم.

– و چرا فابریس در سن لی تون به دیدن تو نمی آید؟

سکوت.

– با دو چرخه یک ربع ساعت طول می کشد. من هر روز آنجا می روم.

– مامان می گوید که خارج شدن از اینجا خطرناک است.

– پس فابریس می ترسد؟ من هر روز از محله خارج می شوم.

– پدر و مادرش به او اجازه نمی دهند.

– و او هم اطاعت می کند؟

سکوت.

– از او خواهم خواست که فردا به دیدن من به سن لی تون بیاید.

خواهی دید، این کار را خواهد کرد. من هر چه بخواهم، او انجام می دهد.

– نه، اگر او تو را دوست دارد، باید خودش به این فکر بیافتد وگرنه

هیچ ارزشی ندارد.

– مرا دوست دارد.

– پس چرا نمی آید؟

سکوت.

فرضیه ای ارائه کردم: شاید فابریس نامزد دیگری در وی جیائوتالو

دارد.

النا با تمسخر خندید.

– دخترهای دیگر خیلی زشت تر از من هستند.

– تو در این مورد هیچ چیز نمی دانی. همه ی دخترها به مدرسه ی

فرانسوی نمی آیند، مثلاً انگلیسی ها.

– انگلیسی ها!

ایتالیایی کوچولو خندید، انگار این عبارت ساده همه‌ی سوءظنها را برطرف می‌کند.

– خب که چی؟ انگلیسی‌ها! مثل خانم گودیوا.

النا با علامت سؤال‌ی در چشمانش، نگاهم کرد. توضیح دادم انگلیسی‌ها عادت دارند با موهای بلند، لخت مادرزاد روی اسب گردش کنند.

با سردی گفت: ولی در محله‌ها اسب وجود ندارد.

– فکر می‌کنی این مانعی است برای زنان انگلیسی؟

محبوب من قدمهایش را تند کرد. این اولین بار بود که می‌دیدم تند راه می‌رود.

چهره‌اش هیچ جراحی را آشکار نمی‌کرد ولی مطمئن بودم که حداقل غرورش را جریحه‌دار کرده‌ام، یا قلبش را که وجودش هرگز برایم تأیید نشده بود.

پیروزی چشمگیری نصیبم شده بود.

چیزی از احتمال دوهمسری بودن رقیبم نمی‌دانستم.

تنها چیزی که فهمیدم، این بود که فردای آن روز النا نامزدیش را به هم زد.

این کار را با بی‌تفاوتی کاملی که در نوع خودش نمونه بود، انجام داد. به بی‌احساس بودن او افتخار کردم.

اعتبار اغواکننده‌ی موبلند، ضربه‌ی حسابی خورد.

کیف می‌کردم.

این دومین بار بود که سپاسگزار کمونیس‌م چین بودم.

با نزدیک شدن زمستان جنگ شدیدتر می‌شد.

درحقیقت، وقتی که همه جای محله یخ می‌زد، ما می‌دانستیم که چه بخواهیم و چه نخواهیم، استخدام خواهیم شد تا اقیانوس لایه‌های نازک یخ را که مانع حرکت وسایل نقلیه می‌شدند با ضربه‌های کلنگ به هوا بپرانیم.

بدین ترتیب، باید قبلاً سهمیه‌ی ستیزه‌جویی خود را بیرون می‌ریختیم. هیچ چیزی را رد نمی‌کردیم. بخصوص به گروهان جدیدمان که «دارودسته‌ی استفراغ‌کننده‌ها» می‌نامیدیم، افتخار می‌کردیم.

متوجه شدیم که لطفی برتر شامل چندتایی از ماست: آنها تقریباً به اختیار خود استفراغ می‌کردند. فرشتگانی که روی گهواره‌ی آنها خم شده بودند این قدرت را به آنها اعطا کرده بودند.

معه‌ی آنها برای خالی شدن، کافی بود که پر شود. این افراد تحسین‌انگیز بودند.

اکثر آنها از روش قدیمی فرو بردن انگشت در گلو کمک می‌گرفتند ولی بعضیها خیلی متأثرکننده بودند؛ این کار را فقط با اراده‌ی خود انجام می‌دادند. به گونه‌ای خارق‌العاده با نفوذی معنوی به مرکز قی‌آور مغز دسترسی داشتند: کمی تمرکز می‌کردند و کار تمام بود.

حفاظت از دارودسته‌ی استفراغ‌کننده‌ها یادآور حفاظت از بعضی هواپیماها بود: باید هنگام پرواز به آنها سوخت می‌رسید. خوب فهمیده بودیم که استفراغ کردن با شکم خالی عاقلانه نبود.

بیهوده‌ترین افراد بین ما، مأموران سوخته‌های تهوع‌آور بودند: آنها باید از آشپزهای چینی، خوراکیهایی را که خوردنشان آسان بود، می‌دزدیدند. بزرگترها شاهد ناپدید شدن مقادیر قابل توجهی از بیسکویتها، انگورهای خشک، پنیر فرانسوی، شیر غلیظ شده‌ی شیرین، شکلات و بخصوص

روغن و پودر قهوه بودند - چرا که ما اکسیر استفراغ را کشف کرده بودیم: مخلوطی از روغن سالاد و پودر قهوه. این مخلوط سریع تر خارج می شد.

(مسئله‌ی تأثرآور این بود که هیچ‌یک از خوراکیهای نام‌برده در پکن پیدا نمی شدند. برای تهیه‌ی آنها، هر سه ماه یک بار، والدین ما مجبور بودند به هنگ‌کنگ بروند. این مسافرتها برای آنها گران تمام می شد. پس قیمت استفراغهای ما هم بالا بود.)

ملاک، وزن بود: محصولات برای حمل و نقل باید سبک می بودند، معیاری که مستقیماً همه‌ی خوراکیهایی را که ظرف شیشه‌ای داشتند حذف می کرد. کسانی که این خوراکیها را حمل می کردند «مخزن» نامیده می شدند. یک استفراغ‌کننده همیشه و حداقل توسط یک مخزن باید اسکورت می شد. از این ارتباطات مکمل دوستیهای خوبی می توانست متولد شود.

برای آلمانی‌ها شکنجه‌ای وحشتناک تر از این وجود نداشت. غوطه‌ور کردن آنها در سلاح محرمانه اغلب آنها را به گریه می انداخت ولی با وقار. وقتی ماده‌ی استفراغ آنها را لمس می کرد با انزجار زوزه می کشیدند، انگار اسید سولفوریک روی آنها ریخته شده است. پس بی دلیل نبود که استفراغ مورد احترام همه بود. روزی یکی از آنها چنان از این عمل اسپری زنی چندشش گرفت که خودش هم استفراغ کرد، اتفاقی که ما را ذوق زده کرد.

مطمئناً، سلامت استفراغ‌کننده‌ها خیلی زود صدمه می دید. ولی این مقام چنان ستایشی را از طرف ما نصیب آنها می کرد که خسارت جانی را با آرامش قبول می کردند.

به چشم من اعتبار آنها بی نظیر بود. رؤیای من این بود که جزو

دارودسته‌ی آنها باشم. متأسفانه، هیچ استعدادی برای ورود به گروه نداشتم. مقدار قابل توجهی از ماده‌ی کیمیاگری را بلعیده بودم؛ نتیجه‌ی مورد انتظار را به دست نیاورده بودم.

بنابراین، من باید کاری می‌کردم کارستان. وگرنه، النا هیچ وقت مرا نخواهد خواست.

خودم را در خفا آماده می‌کردم.

در این اثنا، محبوب من در مدرسه، تنهایی متحرک خود را از سر گرفته بود.

ولی می‌دانستم که پس از آن ماجرا او دیگر غیرقابل دسترسی نیست. هر زنگ تفریح خودم را به او می‌چسباندم، بدون اینکه متوجه احمقانه بودن چنین روشی باشم.

در حالی که حرف می‌زدم، کنارش راه می‌رفتم. به نظر می‌رسید که به زحمت صدای مرا می‌شنود. این مسئله تقریباً اهمیتی برای من نداشت: زیبایی فوق‌العاده‌ی النا مانع می‌شد که فکر کنم.

زیرا النا واقعاً فوق‌العاده بود. جذابیت ایتالیایی‌اش، دلربایی ناشی از تمدن و شیک‌پوشی و سرشتش، با خون سرخپوستی مادرش، با تمام تغزل بدوی ایثارگریهای انسانی و دیگر وحشیگریهای تحسین‌آمیز مخلوط می‌شد که ساده‌دلی بی‌نظیر من هنوز هم وابسته‌ی آن است. نگاه او هم زهر کشنده‌ی سرخپوستان و هم زیبایی تابلوهای رافائل^۱ را تراوش می‌کرد: دلیلی که مردن به خاطر این نگاه را توجیه می‌کرد. و دختر کوچولو آن را خوب می‌دانست.

۱. RAPHAËL (Rafaello Sanzio) نقاش ایتالیایی قرن ۱۵ و ۱۶ م.

آن روز در حیاط مدرسه نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و این سخن کلاسیک را که در دهان من صداقتی بکر و بی‌مرز بود نگویم:
 - تو به قدری زیبا هستی که من به خاطر تو هر کاری می‌کنم.
 با بی‌اعتنایی گفت: این حرف را قبلاً شنیده‌ام.
 در ادامه گفتم: ولی در مورد من حقیقت دارد. در حالی که با در نظر گرفتن جریان اخیر فابریس، کاملاً از مفهوم جوابم آگاه بودم.
 مستحق نگاهی کوتاه و تمسخرآمیز بودم. انگار می‌گوید: «فکر می‌کنی مرا آزار می‌دهی؟»

زیرا باید پذیرفت آن قدر که پسر فرانسوی از این جدایی رنج برده، به همان اندازه دختر ایتالیایی چیزی احساس نکرده بود. این ثابت می‌کرد که هرگز نامزدش را دوست نداشته است.

با لحن مسخره‌ای گفت: «بنابراین تو هر کاری برای من خواهی کرد؟»
 در حالی که امیدوار بودم دستور سخت‌ترین کارها را بدهد، گفتم: بله.
 - خب، پس می‌خواهم که دور حیاط را بیست بار بدون توقف بدوی.
 با اعلام حکم، امتحان به نظرم خیلی مسخره آمد. همان لحظه حرکت کردم. مثل شهاب‌سنگ می‌دویدم، در حالی که از شدت خوشحالی دیوانه شده بودم. هیجان من از دور دوم کاهش پیدا کرد و وقتی متوجه شدم الناه به دلیل اینکه با مسخره‌ای صحبت می‌کند، دیگر مرا نگاه نمی‌کند، این هیجان کاملاً فروکش کرد.

با این وجود به عهدم وفا کردم. درست‌کارتر (احمق‌تر) از آن بودم که دروغ بگویم، سپس مقابل الناه زیبا و شخص ثالث قرار گرفتم.
 گفتم: تمام شد.

به خود زحمت داده، پرسید: چی گفتی؟
 - بیست بار دور حیاط دویدم.

– آهان، یادم رفته بود. دوباره شروع کن، ندیدمت.

همان لحظه راه افتادم. دیدم که باز هم نگاهم نمی‌کند ولی هیچ چیز نمی‌توانست مرا متوقف کند. متوجه شدم که هنگام دویدن خوشبخت هستم: سودای من در سرعت قدمها روشی باشکوه برای بیان خود می‌یافت و به دلیل فقدان درو کردن آنچه امیدوار بودم، جهشهای عظیم شور و اشتیاق را تجربه می‌کردم.

– خب، باز هم تمام شد.

بدون اینکه متوجه من باشد گفت: باز هم بیست دور.

نه او و نه مسخره، به نظر نمی‌رسید که مرا می‌بینند.

من می‌دویدم. با سرمستی دوباره شروع می‌کردم، زیرا عاشقانه می‌دویدم و همزمان احساس می‌کردم که آسم بر من غلبه می‌کند. بدتر اینکه: یادم می‌آمد که به النا گفته بودم که من آسم دارم. نمی‌دانست آسم چیست و من به او توضیح داده بودم؛ برای یک بار با علاقه به من گوش داده بود.

پس کاملاً آگاهانه این دستور را داده بود.

در پایان شصت دور نزد محبوبم آمدم.

– دوباره شروع کن.

با کم‌رویی پرسیدم: یادت می‌آید به تو چی گفته‌ام؟

– چی گفتی؟

– آسم.

با بی‌تفاوتی تمام جواب داد: فکر می‌کنی اگر یادم نمی‌آمد از تو

می‌خواستم بدوی؟

رام و مطیع، دوباره حرکت کردم.

مرحله‌ی دوم. من می‌دویدم و صدایی توی سرم می‌گفت: «تو

می خواهی که من به خاطر تو خراب شوم؟ فوق العاده است. شایسته‌ی من و توست. خواهی دید که تا کجا خواهم رفت.»

فعل خراب کردن پاسخی درون من است. هیچ اطلاعی از ریشه‌شناسی نداشتم ولی در فعل "saboter" به معنی خراب کردن، کلمه‌ی "sabot" یعنی شوم را می‌شنیدم و سمها پاهای اسب من بودند، یعنی پاهای واقعی من. النا می‌خواست که من به خاطر او خراب شوم: یعنی اینکه وجود من زیر یورتمه‌ها له شود و من می‌دویدم در حالی که فکر می‌کردم زمین بدن من است و اگر آن را لگدمال می‌کردم به خاطر النای زیبا بود و آن را لگدمال خواهم کرد تا به حال احتضار بیافتد. با لبخند به این دورنمای باشکوه می‌نگریستم و با تندتر دویدن، به خرابکاریم سرعت بیشتری می‌بخشیدم. مقاومت مرا به تعجب می‌انداخت. دوچرخه‌سواری فشرده - اسب سواری - به‌رغم آسم، نفس فوق‌العاده‌ای به من داده بود ولی مانع نمی‌شد بحرانی شدن وضع را احساس نکنم. رفته‌رفته هوای کمتری به ریه‌ها می‌رسید، درد، غیرانسانی می‌شد.

ایتالیایی کوچولو حتی یک بار هم به دویدن من نگاه نکرد ولی هیچ چیز در دنیا، هیچ چیز نمی‌توانست مرا متوقف کند.

او به این آزمایش فکر کرده بود، چرا که می‌دانست من آسم دارم، ولی نمی‌دانست که انتخابش تا چه اندازه درست و دقیق بود. جزئیات آسم؟ عیب ساده و فنی استخوان‌بندی من. در حقیقت، مهم این بود که او از من می‌خواست بدوم. و سرعت، خصوصیتی بود که مورد احترام و نشان سلحشوری اسبم بود - سرعت ناب که هدفش به‌دست آوردن زمان نیست، بلکه فرار از زمان است، فرار از تمام مواد چسبنده‌ای که زمان حمل می‌کند، از باتلاقیهای افکار بی‌شعف، از بدنهای غمگین، از زندگیهای فربه و از نشخوارهای همراه با تنگی نفس.

تو النا، تو زیبا بودی و آهسته - شاید به این دلیل بود که تنها تو می توانستی این اجازه را به خودت بدهی. تو که همیشه آهسته راه می رفتی، تا به ما فرصت بدهی هرچه بیشتر تحسینت کنیم، بی شک بدون اینکه خودت بدانی، به من دستور داده بودی که خودم باشم، یعنی چیز دیگری نباشم مگر سرعتم. گیج و منگ، اتومبیل مسابقه سرمست از مسابقه اش! در هشتاد و هشتمین دور، روشنایی رو به زوال رفت. چهره ی بچه ها سیاه شد. آخرین پنکه ی غول پیکر از عمل بازایستاد. ریه های من از شدت درد منفجر شدند.

بیهوشی.

وقتی به هوش آمدم، در خانه توی رختخواب بودم. مادرم پرسید چه اتفاقی افتاده است:

- بچه ها گفته اند بدون توقف می دویدی.

- تمرین می کردم.

- قسم بخور که دیگر این کار را نخواهی کرد.

- نمی توانم.

- چرا؟

بالاخره از سر ضعف، همه چیز را اعتراف کردم. می خواستم حداقل یک نفر در جریان عمل قهرمانانه ی من باشد. می پذیرفتم که برای عشق بمیرم ولی این مسئله باید آشکار می شد.

بنابراین، مادرم شروع کرد به توضیح دادن قوانین دنیا. گفت که در دنیا اشخاص خیلی بدجنسی وجود دارند که در عین حال بسیار جذاب هستند و به من اطمینان داد که اگر می خواستم مورد علاقه ی یکی از آنها قرار بگیرم، فقط یک راه حل وجود داشت: من هم باید با او خیلی بدجنس می شدم.

- تو باید با او همان طور باشی که او با تو است.

– ولی این غیرممکن است. او مرا دوست ندارد.

– مثل او باش. دوستت خواهد داشت.

حکم، نهایی بود. به نظرم پوچ آمد: من دوست داشتم النا روشهای مرا نداشته باشد. عشقی که در آینه منعکس شود چه مفهومی دارد؟ با وجود این تصمیم گرفتم برای تجربه هم که شده روش مادرم را امتحان کنم. بنا بر این اصل که کسی که به من بستن بند کفشهایم را یاد داده است، نمی تواند زیاد هم بیراه بگوید.

شرایط به کمک این سیاست جدید آمد.

در یکی از نبردها، متحدین رئیس ارتش آلمان، پسری به اسم ورنر را اسیر کرده بودند که تا آن روز هرگز نتوانسته بودیم او را بگیریم و به چشم ما مظهر شرارت بود.

ذوق کرده بودیم. به زودی سزایش را می دید. حقش بود که بازی بزرگ نصیبش شود.

یعنی همه چیز.

دست و پای ژنرال مثل سوسیسی و دهانش با تکه پارچه‌ای خیس بسته شد (مسلماً خیس شده با سلاح محرمانه).

پس از دو ساعت زیاده‌روی در تهدیدهای ذهنی، ورنر ابتدا به قله‌ی پلکان اضطراری حمل شد و یک ربع ساعت بوسیله‌ی طنابی که خیلی هم محکم نبود در هوا آویزان شد. از حالت پیچ‌وتاب خوردنش فهمیدم که از سرگیجه‌ای وحشتناک رنج می‌برد.

وقتی او را تا سکو بالا کشیدیم کاملاً کبود شده بود.

سپس پایین آورده و با روشی کاملاً کلاسیک شکنجه شد. به مدت یک دقیقه تا عمق سلاح محرمانه فرو بردیم، سپس به دست پنج استفراغ‌کننده با استعداد که تا خرخره خورانده شده بودند، سپردیمش.

خیلی خوب بود، ولی قدرت تهاجمی ما ته کشیده بود. دیگر نمی دانستیم چه کار کنیم.

به خودم گفتم که وقتش رسیده است.

با صدایی چنان با ابهت زمزمه کردم که همه سکوت کردند: صبر کنید! بچه‌ها با مهربانی نگاهم کردند، چون که نی نی کوچولوی ارتش بودم ولی کاری که کردم مرا تا ردیف یک هیولای جنگجو بالا برد. به سرژنرال نزدیک شدم.

مانند موسیقیدانی که قبل از قطعه‌ای دقیقاً مشخص می‌کند «تند ولی نه بیش از حد» اعلام کردم: سر پا و بدون کمک گرفتن از دستها. صدای من به بی تفاوتی صدای النا بود.

همانطور که قول داده بودم درست بین دو چشم ورنر که از شدت حقارت از حدقه بیرون زده بودند، جیش کردم. همه‌های از شدت ترس جلسه را فراگرفت. هرگز چنین چیزی ندیده بودند.

با قدمهای آهسته صحنه را ترک کردم. چیزی از چهره‌ام معلوم نبود. از شدت غرور هذیان می‌گفتم.

احساس می‌کردم افتخار مانند ضربه‌ای بر من فرود آمده است و صاعقه بر دیگران. کمترین رفتارم به نظرم باشکوه بود. احساس می‌کردم درگیر حرکت پرافتخاری شده‌ام. مغرور از خود به آسمان پکن با حقارت نگاه می‌کردم. اسبم از من راضی خواهد بود.

شب بود. آلمانی رها شد تا بمیرد. متحدین او را به خاطر اعجاز من فراموش کرده بودند.

والدینش فردا صبح پیدایش کردند. موها که به وسیله‌ی سلاح محرمانه خیس شده بودند و نیز امواج استفراغ یخ‌زده بودند.

بچه به ذات‌الریه‌ی قرن مبتلا شد.

و این در مقایسه با صدمه‌ی روحی که دیده بود چیزی نبود. حتی قسمتی از قصه‌اش باعث شد که افراد خانواده‌اش فکر کنند عقلش را از دست داده است.

در سن‌لی تون بحران شرق - غرب به نقطه‌ی اوج خود رسید.
غرور من دیگر حد و مرزی نداشت.

در مدرسه‌ی فرانسوی، شهرت من مثل دنباله‌ای از پودر منتشر شد.
یک هفته پیش غش کرده بودم و حالا استعدادهای هیولایی من کشف
می‌شد. بدون شک من کسی بودم.

محبوبم از موضوع مطلع شد.

بنابر دستورالعمل، تظاهر به ندیدنش می‌کردم.

یک روز در حیاط به من نزدیک شد. معجزه‌ای بی‌سابقه!

با تردیدی مبهم از من پرسید:

- چیزی که می‌گویند، حقیقت دارد؟

بدون اینکه حتی نگاهش کنم، گفتم: مگر چه می‌گویند؟

- که تو بدون کمک گرفتن از دستها، سرپا جیش می‌کنی و می‌توانی

هدف‌گیری کنی؟

با بی‌اعتنایی جواب دادم: حقیقت دارد!

مثل اینکه مسئله‌ای کاملاً عادی بوده است.

و به راه رفتن با قدمهای آرام، بدون یک کلمه‌ی اضافی ادامه دادم.

این تظاهر به بی‌اعتنایی برای من عذاب بود ولی روش به‌قدری مؤثر

بود که جرئت ادامه دادنش را داشتم.

برف آمد.

سومین زمستان من در کشور پنکه‌ها بود. طبق معمول من اغلب خون‌دماغ می‌شدم و دماغ من تبدیل می‌شد به بانو کاملیا!

برف تنها چیزی بود که می‌توانست زشتی پکن را پنهان کند و تنها در طول ده ساعت اولیه‌ی زندگی‌ش موفق به این کار می‌شد. بتن چینی، وحشتناک‌ترین بتن دنیا، در زیر سفیدی آمیزنده ناپدید می‌شد. آمیزنده به دو معنی، زیرا زمین و آسمان را هم به یکدیگر می‌آمیخت: به کمک سفیدی کامل برف چنین تصور می‌شد که قطعات غول‌پیکر نیستی، تکه‌های شهر را تصرف کرده‌اند - و در پکن نه تنها نیستی بدترین چیزها نبود بلکه شکلی از رهایی بود.

به وسیله‌ی این مجاورت زودگذر خالی و پُر، سن‌لی تون جلوه‌ای از گنده‌کاری به خود می‌گرفت.
انسان تقریباً باور می‌کرد که در چین است.

ده ساعت بعد آلودگی وارونه می‌شد.

بتن برف را کم‌رنگ‌تر می‌کرد و زشتی، زیبایی را.
و همه چیز به نظم اولیه‌ی خود بازمی‌گشت.

برف بعدی هیچ چیز را عوض نمی‌کرد. مشاهده‌ی اینکه زشتی همیشه در چین قوی‌ترین است، درخور توجه است: بدین ترتیب، به محض اینکه دانه‌های جدید برف روی زمین پکن می‌نشستند، نفرت‌انگیز می‌شدند.

استعاره را دوست ندارم. همچنین نخواهم گفت که برف شهری

۱. اشاره به شخصیت یکی از رمانهای دوما که به بیماری سل مبتلا بود و خون بالا می‌آورد. م

استعاره‌ای است از زندگی. این را نخواهم گفت، زیرا لازم نیست: همه آن را فهمیده‌اند.

روزی کتابی خواهم نوشت به نام برف شهر. و آن غمگین‌ترین کتاب در تاریخ کتابها خواهد بود. ولی نه، آن را نخواهم نوشت. تعریف کردن زشتیهایی که هیچ‌کس از آن بی‌خبر نیست. به چه درد می‌خورد؟

بنابراین، برای همیشه خود را خلاص کنم. این که چیزی به این قشنگی، سادگی، ملایمت، چرخان و سبک مانند برف چنین سریع به ضد خود تبدیل شود - زیاله‌ای خاکستری، چسبنده، منجمد، سنگین و زبر - نوعی از پستی است که من به آن تن نمی‌دهم.

در پکن از زمستان نفرت داشتم. جدا کردن لایه‌ی نازک برف یخ‌زده که در محله مانع حرکت می‌شد، با کلنگ و ابزار دیگر برای من عمیقاً ناخوشایند بود.

و دیگر بچه‌های وارد شده در ارتش هم مثل من فکر می‌کردند. جنگ تا پایان فصل انجماد به تعویق افتاد - چیزی که شاید تناقض‌آمیز به نظر می‌رسید.

برای جبران این کار یخ‌برداری، یکشنبه‌ها بزرگترها ما را برای پاتیناژ به «قصر تابستان» می‌بردند: این لشکرکشی‌ها به نظرم زیباتر از آن بود که حقیقت داشته باشد. آب فراوان یخ‌زده‌ای که نور شمالی را منعکس می‌کرد و با صدای وحشتناکی زیر کفشهای پاتیناژ زوزه می‌کشید مرا چنان در خلسه فرو می‌برد که سردرد می‌گرفتم. هیچ مصونیت دفاعی در برابر زیبایی نداشتم.

روزهای دیگر به محض اینکه از مدرسه برمی‌گشتیم، بیل بود و کلنگ. همه‌ی بچه‌ها به این کار چسبیده بودند.

به استثنای دو نفر: النا و کلودیوی عظیم‌الشان.

مادرشان حکم کرده بود که کوچولوهایش برای کارهای خشنی از این قبیل خیلی ترد و شکننده هستند.

در مورد النای زیبا هیچ اعتراضی نبود.

ولی معافیت برادر بزرگتر شهرت بد او را بدتر کرد.

بسته‌بندی شده در یک پالتوی کهنه و کلاه چینی از پوست بز، نهایت تلاش خود را برای کندن یخ می‌کردم. و چون سن‌لی تون را می‌شد با زندان محکومان به اعمال شاقه عوضی گرفت، احساس می‌کردم محکوم به کار اجباری هستم.

بعدها، زمانی که جایزه‌ی نوبل خواهم گرفت یا شهید خواهم شد، تعریف خواهم کرد که به دنبال اعمال نظامی دوره‌ی حبس خود را در زندان پکن گذرانده‌ام.

چیزی کم نداشتم جز یک گوی آهنی.

مخلوقی ظریف با کلاهی سفید مقابل من ظاهر شد. موهای بلند رهاشده‌اش از کلاه چهارگوش سفید و نم‌دیش بیرون آمده بود.

به قدری زیبا بود که فکر کردم دارم غش می‌کنم. راه‌حلی مفید و مناسب!

ولی دستورالعمل عوض نشده بود. تظاهر به ندیدنش کردم و ضربه‌ی محکمی با کلنگ به برف یخ‌زده زدم.

– حوصله‌ام سر رفته. بیا با هم بازی کنیم.

صدای او واقعاً شبیه صدای قائم بود.

با ناخوش‌ایندترین لحن ممکن جواب دادم: نمی‌بینی کار دارم؟

با اشاره به بچه‌های متعددی که در اطراف من بیل می‌زدند، گفتم: به

حد کافی بچه برای این کار وجود دارد.

– من تافته‌ی جدا بافته نیستم. شرمم می‌شود اگر کاری نکنم.

بخصوص از گفتن چنین حرفی خجالت می‌کشیدم، ولی دستورالعمل این بود.

سکوت. کار را از سر گرفتم.

النا موفق شد در جریان نمایش تغییر ناگهانی ایجاد کند.

گفت: کلنگ را بده به من!

حیرت زده، بدون اینکه چیزی بگویم نگاهش کردم.

ابزار مرا تصرف کرد. به قیمت تلاشی رقت‌انگیز آن را به هوا بلند

کرده، روی زمین ثابت کرد. سپس قیافه‌ای به خود گرفت، حاکی از اینکه

می‌خواهد دوباره شروع کند.

به نظرم آمد که هرگز چنین توهینی به من نشده است.

وسیله را از دستش گرفتم و با صدایی خشن دستور دادم:

— نه! تو نه!

قائم با حالتی فرشته‌وار پرسید: چرا؟

جوابی ندادم و در حالی که دماغم به طرف زمین بود کلنگ زدم.

محبوبم آگاه از اینکه به هدف زده است، با گامهای آهسته دور شد.

مدرسه جنگ را تصفیه‌کننده‌تر می‌کرد.

جنگ برای نابود کردن دشمن بود نه نابود کردن خود.

مدرسه برای تصفیه کردن حساب با متحدین بود.

بدین ترتیب، جنگ به درد تخلیه کردن خشوتی می‌خورد که به

وسیله‌ی زندگی ترشح می‌شد.

و مدرسه به درد تصفیه کردن خشوتی می‌خورد که توسط جنگ

ترشح می‌شد.

به لطف آنها ما خیلی خوشبخت بودیم.

ولی ماجرای ورنر در میان بزرگترها جنب و جوش ایجاد کرد. والدین آلمان شرقی‌ها به اطلاع والدین متحدین رساندند که این دفعه بچه‌هایشان خیلی زیاده‌روی کرده‌اند.

چون نمی‌توانستند مجازات گناهکاران را درخواست کنند، خواهان آتش‌بس شدند؛ که در غیر این صورت «انتقام سیاسی» پیش می‌آمد. والدین ما بلافاصله به آنها حق دادند. این عمل آنها باعث شرمساری بود.

نماینده‌ای از طرف بزرگترها برای سرزنش ژنرال‌های ما آمد. او بهانه کرد جنگ سرد با جنگ آتشین ما سازگار نیست. باید متوقف شود. بحث و مذاکره ممکن نبود. این والدین بودند که خوراکیها، تختها و ماشینها را در اختیار داشتند. راهی برای سرپیچی نبود. با وجود این ژنرالها جرئت کردند خاطر نشان کنند برای ما دشمن لازم است.

– چرا؟

– معلوم است، برای جنگ!

از اینکه توانسته بودند چنین سؤال واضحی پرسند حیرت‌زده شده بودیم.

بزرگترها با حالتی درمانده پرسیدند: شما واقعاً نیازمند جنگ هستید؟ فهمیدیم که آنها تا چه اندازه منحط هستند و جواب ندادیم.

به هر حال، تا زمانی که فصل یخبندان ادامه داشت، دشمنی‌ها معلق می‌ماند.

پدر و مادرها فکر کردند که ما قرارداد ترک مخاصمه را امضا کرده‌ایم. در حقیقت، منتظر آب شدن یخها بودیم.

زمستان مصیبت بود.

مصیبتی برای چینی‌ها که از شدت سرما سَقَط می‌شدند. و باید اعتراف کرد که توجهی به بچه‌های سن‌لی تون نمی‌کردند.

مصیبت برای بچه‌های سن‌لی تون که محکوم بودند یخهای محله را در طول وقت آزادشان کلنگ بزنند.

مصیبت برای خشونت کنترل‌شده‌ی ما تا بهار: جنگ برای ما به منزله‌ی جام مقدس^۱ بود ولی لایه‌های برف یخ‌زده برای پارو کردن هر شب اضافه‌تر می‌شد و ما احساس می‌کردیم که از ماه مارس دور می‌شویم. شاید تصور می‌شد که کلنگ زدن وسیله‌ای برای فرونشاندن عطش خشونت ما است: ولی برعکس روغن روی آتش بود. بعضی بلوکهای یخی خیلی سخت بودند و ما برای اینکه نیروی بیشتری بگیریم موقع کلنگ زدن تصور می‌کردیم که به گوشت آلمانی‌ها کلنگ می‌زنیم.

بالاخره مصیبت برای من، در همه‌ی جبهه‌های عشقم. دستورالعمل را عیناً رعایت می‌کردم و در برابر النا مانند زمستان پکن سرد بودم.

هرقدر بیشتر به دستورالعمل می‌چسبیدم، ایتالیایی کوچولو به همان اندازه با مهربانی نگاهم می‌کرد. بله، مهربان. هرگز فکر نمی‌کردم روزی او بتواند چنین قیافه‌ای به خود بگیرد. آن هم برای من!

نمی‌توانستم بفهمم که من و او دو نوع متفاوت هستیم. النا جزو آن افرادی بود که وقتی به سردی با آنها مقابله می‌شود علاقه‌مندتر می‌شوند. ولی در مورد من برعکس بود، زمانی که احساس می‌کردم بیشتر دوستم دارند، بیشتر دوست می‌داشتم.

۱. Graal ظرفی که مسیح در شام آخر از آن استفاده کرد، و بعد از به صلیب کشیده شدن برای جمع‌آوری خورش به کار برده شد. بعدها از آن به عنوان ظرفی که برای جمع‌آوری اعانه به کار می‌رود یاد شد. م

مطمئناً، برای عاشقِ النای زیبا شدن، منتظر نگاه مهربانش نمانده بودم. ولی حالات جدید او نسبت به من علاقه‌ی مرا ده برابر می‌کرد. و از شدت عشق دچار هذیان‌گویی می‌شدم. شب هنگام، در رختخوابم چشمهای مهربان او را می‌دیدم که مرا نوازش کرده بودند و در حالتی دوگانه، نیمه‌لرزان و نیمه‌بیهوش می‌افتادم. از خودم می‌پرسیدم برای تسلیم شدن منتظر چه هستم. دیگر شکی به عشق او نداشتم. فقط باید به عشقش جواب می‌دادم. جرئت نمی‌کردم. احساس می‌کردم علاقه‌ی من ابعاد خارق‌العاده‌ای به خود گرفته است. گفتن مرا از آن خیلی دور خواهد کرد: برای بیان آن چیزی بیشتر از زبان لازم بود، نیازمند عالم بالایی بود که من به دلیل نفهمیدن از آن محروم بودم - بدون اینکه آن را بفهمم فقط پیش‌بینی می‌کردم. پایبند دستورالعملی بودم که روز به روز زجرآورتر می‌شد ولی روش استفاده از آن اسرارآمیز نبود. نگاههای عاشقانه‌ی النا روز به روز مصرتر و دلخراش‌تر می‌شد، زیرا هر قدر چهره‌ای کمتر برای مهربانی ساخته شده باشد، مهربانی او مشوش‌کننده‌تر می‌شود - مهربانی چشمان کماندارش و مهربانی دهان طاعونیش مرا سرخ می‌کرد. در نتیجه، احساس می‌کردم که هر چه بیشتر باید خودم را زره‌پوش کنم و تبدیل به تکه یخی می‌شدم که مانند تگرگ بُرنده بود - و نگاه النای زیبا با مهربانی نرم و دوست‌داشتنی می‌شد. غیرقابل تحمل بود.

برف، نقطه‌ی اوج ستمگری!

برفی که مانند شهر پنکه‌ها کاملاً زشت و خاکستری شده بود و کوچکترین نشانی از برف نداشت.

برفی که درون آن کاوشهای مردد و ابتدایی من کامل‌ترین تصویر عشق را دیده بود، چیزی که مطمئناً مجانی نبود.

برفی که در لوای برکت ساده‌دلانه‌اش به هیچ عنوان معصوم نبود. برفی که بر آن پرسشهایی را می‌خواندم که ابتدا به من گرمای شدید و سپس سرمای شدید می‌بخشید.

برف کثیف و سخت که آخر سر آن را بیهوده به امید یافتن جوابی می‌خوردم.

برف: آب درخشان، شنِ یخی، نمکی نه از زمین که از آسمان، نمکی که شور نیست، نمکی با طعم سنگ چخماق، با تار و پود سنگهای گرانبهای خردشده، با عطر سرما، رنگدانه‌ی سفید، تنها رنگی که از ابرها پایین می‌آید.

برفی که همه چیز را ضعیف می‌کند - سروصداها، سقوطها، زمان - برای اینکه ارزش چیزهای ابدی و تغییرناپذیر مانند خون، نور و توهمات را برجسته‌تر کند.

برف، اولین ورق تاریخ که روی آن جاپاهای زیاد، تعقیبهای بیرحمانه‌ی بسیار، نوشته شده است، برف که بنابراین اولین نوع ادبی بوده است، کتابی عظیم بر سطح زمین، جایی که سؤالی مطرح نبوده است مگر رد شکار یا مسیر دشمن، نوعی حماسه‌ی جغرافیایی که به کوچکترین نشانه، ارزش معماواری می‌داد - این جای پا متعلق به برادر اوست یا قاتل برادرش؟

از این کتاب کیلومتری و ناتمام که می‌توانست وسیع‌ترین کتاب دنیا نامیده شود هیچ قسمتی باقی نمانده است - برعکس کتابخانه‌ی

اسکندریه: همه‌ی نوشته‌ها ذوب شده‌اند. اما بایستی خاطره‌ای دور برای ما باقی مانده باشد که با هر برف تازه‌ای دوباره زنده شود، نوعی اضطراب از صفحه‌ی سفید که تمایل عجیبی برای لگدمال کردن فضاها را بکر ایجاد می‌کند، و غریزه‌ی مفسر به محض اینکه با رد دیگری برخورد می‌کنیم.

در اصل این برف است که راز را اختراع کرده است. در حقیقت برف است که شعر، مَهر، علامت سؤال – و این پیست بزرگ بازی عشق را اختراع کرده است.

برف، پوشش قلبی، علامتی صامت و خالی! جایی که احساسات بی‌انتهایی را که می‌خواستیم تقدیم محبوبیم کنم، رمزگشایی می‌کردم. توجه نمی‌کردم که بدانم این تمایل ناشناخته‌ی من خالص است یا ناخالص.

فقط احساس می‌کردم که این برف مقاومت النا را باز هم کمتر می‌کند، رازی باز هم لرزان‌تر و دستورالعملی باز هم غیرقابل تحمل‌تر. هرگز هیچ کجای دنیا این چنین انتظار بهار را نکشیده‌اند.

نباید به گلها اعتماد کرد.

بخصوص در پکن.

ولی کمونیسم برای من موضوع پنکه‌ها بود و شعار صد گل^۱ برای من مانند هوشی مین یا ویتگنشتاین ناشناخته بود.

به هر حال، با گلها، هشدارها به هیچ دردی نمی‌خورد: همیشه به دام می‌افتادیم.

۱. «بگذار صد گل بشکفت» شعار معروف مائو رهبر چین. م

گل چیست؟ جنسی غول‌پیکر که حسابی خود را پیراسته باشد. این حقیقت از مدتها پیش کشف شده است؛ اما مانع آن نمی‌شود تا ابلهانی که ما هستیم از ظرافت گلها با تصنع صحبت نکنیم. تا آنجا پیش می‌رویم که دلباختگان ابله را گلهای آبی یعنی احساساتی خطاب می‌کنیم. این به همان اندازه‌ی «جنس آبی» در مورد اینان نابه‌جا و نامناسب است. در سن‌لی تون گلهای خیلی کمی وجود داشت که همگی زشت بودند. با وجود این گل بودند.

گل‌های گلخانه مانند مانکنها زیبا هستند ولی بویی ندارند. گل‌های محله بدلباس به نظر می‌رسیدند: بعضی از آنها مانند روستاییانی که به کلان‌شهرها می‌رفتند، بعضی دیگر مانند شهریها در روستا ناهنجار بودند. به نظر می‌رسید همگی زیر سؤال بودند.

با این حال اگر انسان دماغش را در کاسه‌ی گلبرگهایش پنهان می‌کرد، اگر چشمهایش را می‌بست و گوشهایش را می‌گرفت، دلش می‌خواست گریه کند - پس چه چیزی باشد؟ در عمق پیش‌پافتاده‌ترین گلها با معمولی‌ترین عطرهاى خوشایند چه چیزی می‌توانست این قدر دلخراش باشد؟ این دلتنگی برای خاطراتی که متعلق به ما نیست، برای باغهایی که هرگز نشناخته‌ایم و برای زیباییهای باعظمتی که هرگز حرفی از آنها نشنیده‌ایم، به خاطر چیست؟ به چه دلیل انقلاب فرهنگی عطرپراکنی گلها را قدغن نکرده است؟

در سایه‌ی محله‌ی شکوفا، بالاخره جنگ توانست دوباره آغاز شود.

این آغاز، شکست به تمام معنی بود.

در سال ۱۹۷۲ بزرگترها مسیر جنگ ما را تغییر داده بودند. عملی که عمیقاً برای ما بی‌تفاوت بود.

در بهار سال ۱۹۷۵ آن را خراب کردند، کاری که ما را منزجر کرد. تازه یخها آب شده بود، تازه اعمال شاقه‌ی ما تمام شده بود، تازه جنگ را با نگرانی و سرمستی شروع کرده بودیم که بزرگترهای رنجیده آمدند تا موی دماغ ما شوند:

– و آتش بس؟

– ما هرگز چیزی امضا نکردیم.

– پس برای شما امضا لازم است؟ بسیار خب. ما ترتیب این کار را

می‌دهیم.

کابوسی بود بی‌نهایت مسخره.

بزرگترها پیمان صلحی به دلخواه تایپ کردند که غیرقابل فهم بود. آنها ژنرالهای دوجبه‌ی مخالف را به «میز مذاکره» احضار کردند؛ جایی که چیزی برای مذاکره وجود نداشت. با صدای بلند متن فرانسوی و متن آلمانی را خواندند: ما از هیچ کدام سردر نیاوردیم.

فقط حق امضا داشتیم.

به لطف این سرافکنندگی مشترک، هرگز چنان همدردی عمیقی نسبت به دشمنانمان احساس نکرده بودیم. و این احساس، آشکارا دو طرفه بود.

حتی ورنر که دلیل اصلی این تقلید مسخره‌ی آتش بس بود، منزجر به نظر می‌رسید.

در پایان این نمای خنده‌دار امضا، بزرگترها فکر کردند بد نیست ما را مجبور کنند به سلامتی یکدیگر در لیوانهای پایه‌دار شربت آبلیموی گازدار بخوریم. خوشحال و آرام به نظر می‌رسیدند، می‌خندیدند. منشی سفارت آلمان شرقی، یک آریایی خوشرو و ژنده‌پوش، آواز کوتاهی خواند.

و این طوری بود که بعد از تصمیم به شروع دوباره‌ی جنگ توسط ما، والدین دوباره ما را مجبور به صلح کردند. باعث شرمساری ما بودند.

نتیجه‌ی تناقض آمیز این پیمان صلح مصنوعی، شیفتگی دوطرفه بود.

دشمنان قدیمی همدیگر را بغل کرده بودند و از عصبانیت بر ضد بزرگترهایشان گریه می‌کردند.

هیچ وقت آلمان شرقی‌ها این قدر محبوب نبوده‌اند.

ورنر هق هق گریه می‌کرد. ما او را بغل می‌کردیم: او خیانت کرده بود ولی جنگ، جنگ خوبی بود.

تکرار بی‌مورد: جنگ بود، پس بالاجبار خوب بود.

دل‌تنگی شروع شد. به زبان انگلیسی خاطرات زیبای نبردها و شکنجه‌ها را مبادله می‌کردیم. خودمان را در صحنه‌ی صلح یک فیلم آمریکایی فرض می‌کردیم.

اولین - نه، تنها کاری - که می‌شد کرد یافتن دشمنی جدید بود.

نمی‌توانستیم هرکسی را به عنوان دشمن انتخاب کنیم، معیارهایی را باید رعایت می‌کردیم.

اولین ملاک، جغرافیایی بود: دشمن باید ساکن سن‌لی تون می‌بود.

دومین ملاک تاریخی بود: نباید علیه متحدین قدیمی جنگید. مطمئناً انسان هرگز خیانتی ندیده است مگر از طرف خودیها. مطمئناً دشمنی خطرناک‌تر از دوست نیست: ولی نمی‌توان به برادر خود حمله کرد، نمی‌توان تقصیر را به گردن کسی انداخت که در خط مقدم کنارش استفراغ

کرده و در همان مخزن رفع حاجت کرده است. این گناهی خواهد بود علیه روح و روان.

سومین ملاک قدری نامعقول می نمود: دشمن باید موردی تنفرآمیز می داشت. و آنجا بود که همه‌ی یادداشتها قابل بررسی می شد.

بعضیها آلبانیایی‌ها و بلغارها را پیشنهاد کردند، به این دلیل غیرموجه که آنها کمونیست بودند. پیشنهاد هیچ رأیی نیاورد: کشورهای شرق قبلاً سهم خود را پرداخته بودند و دیده بودیم که به چه قیمتی برایمان تمام شد.

کسی گفت: و پرویی‌ها؟

یکی از ما پرسید: چرا باید از یک پرویی متنفر بود؟ سوآلی بسیار ساده و معقول!

یکی از وابستگان دورافتاده‌ی بابل^۱ جواب داد: برای اینکه آنها به زبان ما حرف نمی‌زنند.

مسئلاً دلیل خوبی بود.

یکی از تجمع‌کنندگان کوچولو متذکر شد که با این حساب ما می‌توانیم به سه چهارم محله اعلان جنگ کنیم.

– بنابراین، دلیل خوبی است ولی کافی نیست.

به بررسی ملیتها ادامه دادیم تا اینکه ذهنم جرقه‌ای زد.

با خوشحالی گفتم: نپالیاها.

– چرا باید از نپالیاها متنفر بود؟

۱. Babel برجی که انسانها برای نزدیک شدن به آسمانها ساختند اقدامی که با شکست مواجه شد، زیرا خدا که به برتری و بلندی آن حسادت می‌کرد، زبانهای مختلفی را بین انسانها رواج داد و انسانها متفرق شدند (داستانی در کتاب اول انجیل). م

به این سؤالی که درخور مونتسکیو^۱ بود، جوابی خیره‌کننده دادم:
 - برای اینکه تنها کشور دنیا است که پرچمش مستطیل نیست.
 سکوتی سهمگین جلسه را فراگرفت.
 صدای خشن و گرفته‌ای پرسید: واقعیت دارد؟
 شروع کردم به توصیف پرچم نپال: تجمعی از مثلثها از طول به دو
 قسمت شده.

در همان لحظه نپالها به عنوان دشمن شناخته شدند.
 - آه، کثافتها!
 - به این نپالها خواهیم فهماند، به آنها خواهیم فهماند که نداشتن
 پرچمی مستطیل مثل همه یعنی چه؟
 - این نپالها فکر می‌کنند کی هستند؟
 نفرت شروع به کار کرد.

آلمان شرقی‌ها هم به اندازه‌ی ما آتشی بودند. آنها خواستار پیوستن به
 متحدین در این جنگ صلیبی علیه پرچمهای غیرمستطیل بودند. از به کار
 گرفتن آنها بعنوان سرباز خیلی خوشحال بودیم. جنگیدن کنار کسانی که ما
 را کبود کرده بودند و ما آنها را شکنجه کرده بودیم، خیلی هیجان‌انگیز
 خواهد بود.

نپالها به عنوان تنها دشمن شناخته شدند.
 تعداد آنها خیلی کمتر از متحدین بود. از همان ابتدا این مسئله مایه‌ی
 شادمانی ما بود. هرگز به فکرمان نرسیده بود که این عدم توازن
 می‌توانست باعث شرمساری باشد. این برتری تعداد افراد، بیشتر مایه‌ی
 شادمانی بود تا شرمساری.

۱. Montesquieu نویسنده و فیلسوف قرن ۱۸ فرانسه. م

ولی میانگین سنی آنها بالاتر از ما بود. بعضی از آنها بالای پانزده سال داشتند: در آستانه‌ی اختلالات پیری! دلیلی دیگر برای تنفر از آنها! با شفافیتی بی نظیر به آنها اعلان جنگ کردیم: دو نفر از اولین نپالیها که از آنجا گذشتند خود را زیر هجوم شصت بچه یافتند. وقتی آنها را رها کردیم فقط زخم و ورم بودند. این کوه‌نشین‌های کوچک بدبخت که تازه از هیمالیا پایین آمده بودند از قضیه سردرنیاوردند. بچه‌های کاتماندو^۱ که حداکثر هفت نفر بودند به مشورت نشستند. تنها سیاست ممکن، یعنی نبرد را پذیرفتند - با دیدن روشهای ما فهمیده بودند مذاکرات سیاسی به هیچ دردی نمی‌خورد. باید اعتراف کرد رفتار بچه‌های سن‌لی‌تون انکار مطلق قوانین وراثت بود. شغل والدین ما مبتنی بود بر کاهش بحرانهای بین‌المللی تا حد امکان. ولی ما درست برعکس عمل می‌کردیم. این است نتیجه‌ی بچه‌دار شدن. اما آنجا ما ابتکار به خرج می‌دادیم: وحدتی چنان قوی، جنگی چنان جهانی، همه‌ی اینها علیه کشوری کوچک و فقیر، بدون وسعت ایدئولوژیکی، بدون هیچ نفوذی، فکر بکری بود. به علاوه، ما ندانسته سیاست چین را تکمیل می‌کردیم. هنگامی که سربازان کمونیست تبت^۲ را محاصره می‌کردند ما از طرف دیگر به سلسله کوهها حمله می‌کردیم. به هیچ وجه به هیمالیا رحم نمی‌کردیم. ولی نپالیها ما را به تعجب انداختند. متوجه شدیم که آنها سربازان وحشتناکی هستند: خشونت آنها فراتر از آن بود که ما در طول سه سال

۱. Katmandou پایتخت نپال. م

۲. Tibet منطقه‌ای خودمختار در قسمت شمالی چین. م

جنگ علیه آلمان شرقی‌ها شناخته بودیم، باتوجه به این که آلمانی‌ها هم زیاد ضعیف نبودند.

ضربات مشت و لگد بچه‌های کاتماندو شدت و دقت بی‌نظیری داشت. هفت نفری دشمن ترسناکی بودند.

از آنچه تاریخ بارها ثابت کرده است اطلاعی نداشتیم: هیچ قاره‌ای در خشونت به قوزک پای آسیا نمی‌رسد. کاملاً به دام افتاده بودیم ولی ناراضی نبودیم.

النا همچنان خارج از نزاع و کشمکش بود.

بعدها داستان پیچیده‌ای خواندم که موضوع آن جنگ بین تروا و یونانی‌ها بود. همه چیز به خاطر مخلوقی متعالی به نام هلن شروع شده بود.

در اینکه چه باعث شد لبخند بزنم، تردید هست.

مسئلاً نمی‌توانستم ادعای موازات کنم. جنگ سن‌لی‌تون به خاطر النا شروع نشده بود و او هرگز نخواست که در آن دخالتی بکند.

عجیب اینکه من از ایلپاد کمتر در مورد سن‌لی‌تون آموخته بودم تا از سن‌لی‌تون در مورد ایلپاد. ابتدا مطمئن هستم که اگر در جنگ محله شرکت نکرده بودم این قدر نسبت به ایلپاد حساس نمی‌شدم و بانی این حساسیت تجربه بوده است نه افسانه. و به جرئت باور می‌کنم که این تجربه بعضی نکات افسانه را برایم روشن کرده است؛ بخصوص در مورد شخصیت هلن.

آیا داستانی وجود دارد که بیشتر از ایلپاد تملق‌گوی یک زن باشد؟ دو

تمدن بیرحمانه و تا آخر با یکدیگر می‌جنگند. المپ^۱ دخالت می‌کند، ذکاوت نظامی به مراتب عالیش دست می‌یابد، دنیایی ناپدید می‌شود و همه‌ی اینها برای چه، برای که؟ برای یک دختر زیبا.

می‌توان دختر طنز را در حالی که نزد دوستانش به خود می‌بالد تصور کرد:

– بله، عزیزان من، قتل عام و وساطت الهه‌ها صرفاً برای من بود! و من هیچ کاری برای آن نکرده‌ام. چه می‌خواهید؟ من زیبا هستم، کاری نمی‌توانم بکنم.

تکرار این افسانه منعکس‌کننده‌ی بیهودگی افراط‌آمیز هلن بود، که کاریکاتور زن جذاب خودبین شد، در حالی که گشت و کشتار به نام خود را عادی و حتی جذاب می‌دانست.

اما من زمانی که می‌جنگیدم به هلن زیبا برخورددم و عاشقش شدم، به این دلیل است که دید دیگری نسبت به ایلیاد دارم.

زیرا که دیدم هلن زیبا چگونه بود و چگونه عمل می‌کرد. این موضوع مرا به باور اینکه نیای همنامش هم مثل او بوده است ترغیب می‌کند.

بدین ترتیب، من فکر می‌کنم که هلن زیبا، بی‌خیال جنگ تروا بوده است، تا آن اندازه که درکش برای ما مشکل است. فکر نمی‌کنم که به این مسئله افتخار می‌کرده است: که در آن صورت افتخار بزرگی برای نظامیان بود.

فکر می‌کنم که او کاملاً ماورای این داستان قرار می‌گرفت و خودش را در آینه‌ها نگاه می‌کرد.

فکر می‌کنم که نیاز داشت نگاهش کنند – و برایش اهمیتی نداشت که

۱. Olympe کوههایی در یونان، و در افسانه‌ی ایلیاد جایگاه خدایان. م

این نگاهها متعلق به جنگجوها باشد یا صلح طلبها: منتظر می ماند که نگاهها از او حرف بزنند و فقط از او، نه از کسانی که او را نگاه می کردند. فکر می کنم که نیاز داشت تا دوست داشته شود. دوست داشتن، نه: این جزو مهارتهای او نبود. هرکسی تخصص خودش را دارد.

دوست داشتن پاریس؟^۱ مرا به تعجب خواهد انداخت. بلکه دوست داشتن اینکه پاریس دوستش داشته باشد و توجه نکردن به اینکه پاریس چه کارهای دیگری می توانست بکند.

پس جنگ تروا چه بوده است؟ وحشیگری حیوانی، خونین، شرم آور و غیر عادلانه، شکل گرفته به نام زن زیبایی که تا آخرین حد ممکن بی خیال بود.

و همه ی جنگها جنگ تروا هستند و همه دلایل شریفی هستند برای چشمهای زیبایی که کتاب به خاطر آنها ساخته و پرداخته شده است. زیرا تنها راستگویی در مورد جنگ آن است که گفته شود: اگر انسان می جنگد به این دلیل است که دوستش دارد و وقت گذرانی خوبی است و همیشه می شود دلیل خوبی در چشمهای زیبا پیدا کرد.

پس هلن زیبا حق داشته است که خود را در ارتباط با جنگ احساس نکند و در آینه ها خود را تماشا کند.

و من از این هلنی که سال ۱۹۷۴ در پکن دوستش داشته ام خیلی خوشم می آید.

افراد بسیاری هستند که خود را مشتاق جنگ می دانند در حالی که رویای دوئل در سر دارند. و ایلید گاهی اوقات توهم همجواری با

۱. Paris مردی که در افسانه ی ایلید عشق هلن به او نسبت داده شده است. م

رقابتهای بسیاری بر سر انتخاب ایجاد می‌کند: هر قهرمانی، در جبهه‌ی مقابل، دشمنی افسانه‌ای برای خودش معین می‌کند، دشمنی که او را وسوسه خواهد کرد تا زمانی که نابودش کند و بالعکس. ولی این جنگ نیست: عشق است با همه‌ی غرور و فردگرایی که می‌شود برایش تصور کرد. چه کسی خواب نبردی زیبا علیه دشمن همیشگی‌اش را نمی‌بیند، دشمنی که متعلق به اوست؟ و انسان برای سروکار داشتن با رقیبی در شأن خودش از چه عملی دریغ می‌کند؟

بدین ترتیب، از همه‌ی نبردهایی که در سن‌لی تون شرکت کرده‌ام، آنچه مرا بهتر برای خواندن ایلیاد آماده کرده بود عشقم به النا بود. زیرا از میان آن همه حمله‌های مبهم و نبردها، این یکی تنها نبرد ویژه‌ی من بود، نبردی بود که به والاترین آمال من پاسخ داد.

جنگ تن‌به‌تن نبود، جنگ میان دو روح بود و هم نبود. به لطف النا من به دوئل مورد علاقه‌ام رسیدم.

و نیازی ندارم تأکید کنم که رقیب، والامقام بود.

من پاریس نبودم.

ولی النا در حال حاضر طوری مرا نگاه می‌کرد که دیگر به هویت خودم اطمینان نداشتم.

می‌دانستم که امروز یا روزی دیگر از پا درخواهم آمد.

آن روز رسید.

بهار بود و بالاجبار گل‌های زشت محله هم بودند که به وظیفه‌ی خود به عنوان گل، مانند کارگران شرافتمند کمون خلق، ذره‌ای عمل نمی‌کردند.

به افتخار خدای باغها، شعر و آوازی در هوا بود. پنکه‌های غول‌پیکر آن را همه جا پخش می‌کردند.

از جمله در مدرسه.

روز جمعه بود. از یک هفته پیش پایم را در کلاس نگذاشته بودم، علتش برونشیتی بود که آرزو می‌کردم یک روز دیگر هم طول می‌کشید تا روز مابین دو تعطیل را تعطیل کنم ولی بیهوده بود. تلاش بیش از حدی کردم تا به مادرم توضیح دهم که از دست دادن یک هفته‌ی کامل درس در پکن بیانگر از دست دادن خردمندی نیست، که با خواندن اولین ترجمه‌ی قصه‌های هزار و یک شب در رختخوابم صدها بار بیشتر یاد می‌گیرم و هنوز احساس می‌کنم کمی ضعیف هستم؛ نخواست چیزی بفهمد و از حربه‌ای استفاده کرد که کاملاً کارساز افتاد:

– اگر روز جمعه مریض باشی، روزهای شنبه و یکشنبه هم تو را برای دوران نقاهت در رختخواب نگه می‌دارم.

باید اطاعت کرده، به مدرسه برمی‌گشتم. روز جمعه‌ای که در آن لحظه نمی‌دانستم عده‌ای آن را به ونوس نسبت داده‌اند، عده‌ای دیگر به تصلیب و بعضیها به آتش، نتیجه‌ای که به نظرم بی‌ربط نمی‌آمد زیرا جمعه‌های زندگی من با دقت بسیار، علم ریشه‌شناسی را تا آنجا پیش برده‌اند که این سه مفهوم را دفعات متعدد صرف کرده‌اند.

تأثیر غیبت طولانی همیشه اصالت بخشیدن و طرد کردن است. در اثر بیماری کمی منزوی شده بودم و در نتیجه‌ی این انزوا توانستم برای ساختن پیچیده‌ترین مدل‌های هواپیماهای کوچک کاغذی تمرکز کنم.

زنگ تفریح. کلمه‌ی واضحی است: عبارت است از دوباره جان گرفتن. تجربه بیشتر، خلاف آن را به من ثابت کرده است: اکثر زنگ‌تفریح‌هایی که در آنها شرکت کرده‌ام به سوی عمل تخریب چرخیده‌اند – و نه اینکه این تخریب حتماً تخریب فرد دیگری باشد.

ولی برای من زنگ‌تفریحها مقدس بودند؛ زیرا می‌توانستم آنها را

هفت روز را بدون دیدنش گذرانده بودم. هفت روز، بیشتر از زمانی که برای خلق کردن دنیا لازم است: ابدیت است.

ابدیت بدون محبوبم فاجعه بود. مطمئناً ارتباط من با او از زمان دستورالعمل محدود می‌شد به نگاههای دزدکی، ولی این دیدارهای پنهانی، نقشی اساسی در زندگی من داشتند: دیدن چهره‌ای که دوستش داریم، بخصوص وقتی که زیباست، برای لبریز کردن قلبی که خیلی کم تغذیه شده است به اندازه‌ی کافی غنی است.

قلب من از شدت گرسنگی در حال ترکیدن بود؛ به حدی که مانند گربه‌های قحطی زده که حتی جرئت خوردن هم ندارند، جرئت نداشتم با چشمهایم به دنبال النا بگردم. در حیاط راه می‌رفتم، در حالی که زمین را نگاه می‌کردم.

زمین هنوز باتلاق بود، زیرا برفها تازه آب شده بودند. پاهایم را با احتیاط روی بلوک‌هایی می‌گذاشتم که کمتر فرو رفته بودند و این کار مرا مشغول می‌کرد.

رسیدن دو پای کوچکی را دیدم که کفشهای ظریفی در برداشتند و با وقار و بدون توجه به گِل و لای راه می‌رفتند.

یک طوری به من نگاه می‌کرد!

خیلی زیبا بود، نوعی از زیبایی که مغز مرا با ترجیع‌بند احمقانه‌ای که قبلاً به آن اشاره کرده‌ام لبریز می‌کرد: «باید کاری کرد.»

از من پرسید:

– حالا حالت خوبه؟

فرشته‌ای که برای دیدن برادرش به بیمارستان آمده باشد صدایی متفاوت نخواهد داشت.

خوب شده‌ام؟ حرفها می‌زنی.

– بد نیستم.

– دلم برایت تنگ شده بود. خواستم به دیدنت بیایم ولی مادرت گفت حالت خیلی بد است.

این است نتیجه‌ی داشتن پدر و مادر! سعی کردم حداقل از این خبر متحیرکننده به نفع خودم استفاده کنم:

با بی‌اعتنایی شدیدی گفتم: آره، نزدیک بود بمیرم.
– واقعاً؟

با بالا انداختن شانه‌ها جواب دادم: اولین بار نیست.
بارها از کنار مرگ گذشتن جزو عناوین تحسین‌انگیز نجیب‌زادگی بود.
و من بی‌ارتباط با این عنوان نبودم.

– بنابراین، می‌توانی دوباره با من بازی کنی؟
پیشنهاداتی به من می‌داد!

– ولی من هرگز با تو بازی نکرده‌ام.

– و دلت هم نمی‌خواهد؟

– هرگز دلم نخواسته است.

صدایش غمگین شد:

– حقیقت ندارد. قبلاً دلت می‌خواست. تو دیگر مرا دوست نداری.
در آن لحظه یا باید می‌رفتم یا حرفهایی می‌گفتم که غیرقابل جبران بود.
پاشنه‌ها را چرخانده، دنبال جایی گشتم تا پایم را بگذارم. به قدری
هیجان‌زده بودم که گودالهای آب را تشخیص نمی‌دادم.
سعی می‌کردم فکر کنم که النا اسم مرا صدا کرد.
اولین بار بود.

اضطرابی عجیب احساس می‌کردم. حتی نمی‌دانستم خوشایند بود یا
نه. بدنم از سر تا پا منجمد شد؛ مجسمه‌ای بر روی سکوی گلی.

ایتالیایی کوچولو صد و هشتاد درجه مرا دور زد، در حالی که در میان گِل ولای راه می‌رفت و به سرنوشت کفشهای ظریفش توجهی نداشت. دیدن پاهای او در گِل مرا متأثر کرد.

مقابل من ظاهر شد.

دسته گل به آب داد: او گریه می‌کرد.

— چرا دیگر مرا دوست نداری؟

نمی‌دانم قدرت داشت طبق سفارش گریه کند یا نه. هر چه که بود اشکهایش قانع‌کننده بودند.

با هنرمندی تمام گریه می‌کرد: خیلی کم، به طوری که زشت نباشد و با چشمان کاملاً باز به طوری که نگاه قشنگش پنهان نشود و ریزش آرام هر اشک نمایان باشد.

هیچ حرکتی نمی‌کرد، می‌خواست که نمایش را تمام و کمال ببینم. چهره‌اش کاملاً بی‌حرکت بود: حتی پلک هم نمی‌زد — مثل اینکه صحنه را از همه‌ی دکورها جدا کرده و موضوع داستان را از ماجراهایش جاری کرده بود تا ارزش معجزه را بیشتر کند.

النایی که گریه می‌کرد: تناقض در مفاهیم.

و من هم بیشتر از او تکان نمی‌خوردم و چشمانم درون چشمان او بود: مثل این بود که بازی می‌کردیم، اولین کسی که پلک می‌زد می‌سوخت ولی بازوی آهنین این نگاه خیلی عمیق‌تر از اینها فرو می‌رفت.

احساس می‌کردم که یک مسابقه است ولی برد و باخت آن را نمی‌دانستم.

— و می‌دانستم که او آن را می‌شناسد، می‌داند به کجا می‌خواهد برسد و می‌خواهد مرا کجا ببرد و می‌داند که من نمی‌دانم.

خیلی خوب می‌جنگید. طوری می‌جنگید که انگار از ازل مرا

می شناخت. انگار نقاط ضعف مرا با اشعه‌ی ایکس می دید. کاش چنین جنگجوی ظریفی نبود و مرا مخاطب نگاه رنجورش قرار نمی داد، نگاهی که روح سالم را به خنده می انداخت ولی بر قلب بیچاره و مضحک من اژدر می افکند.

فقط دو تا کتاب خوانده بودم: *انجیل* و قصه‌های هزار و یک شب. این قرائت‌های نامناسب مرا به احساسات‌گرایی آسیای میانه آلوده کرده بود که قبلاً باعث شرمساری من بود. این کتابها باید سانسور می شدند.

درواقع جنگ من آنجا با فرشته بود و احساس می کردم به خوبی یعقوب^۱ از عهده‌اش برآمده‌ام. پلک نمی زدم و نگاهم خیانت نمی کرد. نمی دانم و هرگز نخواهم دانست که آیا اشکهای النا از روی صداقت بود یا نه. اگر می دانستم، در حال حاضر می توانستم تعیین کنم که اتفاقی که به دنبالش رخ داد ضربه‌ای استادانه از طرف النا بود یا ضربه‌ای شانسی. شاید هر دو یکجا بود: یعنی قبول خطر.

چشمهایش را پایین آورد.

شکستی بسیار شدیدتر از پلک زدن بود.

سرش را مستقیم پایین آورد، انگار می خواست بر شکستش تأکید کند. بنابر قانون جاذبه‌ی عمومی این عمل خم کردن صورت ذخایر اشک آور او را خالی کرد. دو آبشار بی صدا را دیدم که روی گونه‌هایش موج می زدند.

پس من برده بودم اما باید باور کرد که این پیروزی برای من غیر قابل تحمل بود.

شروع به حرف زدن کردم، آنچه را که نباید می گفتم، گفتم.

۱. داستان یعقوب پیامبر که در انجیل آمده است. م

– النا من دروغ گفتم. ماههاست که دروغ می گویم. چشمانش بالا آمدند. از فقدان تعجب در آنها متعجب شدم: آنها فقط در انتظار بودند.

دیگر خیلی دیر شده بود.

– تو را دوست دارم. هیچوقت نبوده که دوستت نداشته باشم. دلیل نگاه نکردن من به تو دستورالعمل بود. با این حال مخفیانه نگاهت می کردم، زیرا نمی توانم جلوی خودم را بگیرم و نگاهت نکنم، چرا که تو زیباترین هستی و چرا که دوستت دارم.

هر طاعون دیگری به جای او بود و ستمگری او را نداشت، چیزی می گفت، مثل: «بس کن، کافی است دیگر!» ولی النا چیزی نمی گفت و با اشتیاق یک پزشک نگاهم می کرد. حساب کار دستم آمد.

اشتباه مانند الكل است: انسان خیلی زود متوجه می شود پا را فراتر گذاشته است، ولی به جای اینکه عاقل باشد و برای محدود کردن خسارات، نوشیدن را متوقف کند، نوعی خشم که ریشه اش با مستی بیگانه است او را مجبور می کند تا ادامه دهد. این خشم که تا آخرین حد ممکن عجیب به نظر می رسد، می تواند غرور نامیده شود: غروری که برخلاف همه ی اعتراضها اعلام می کند حق دارد بنوشد و خودش را گول بزند. اصرار در اشتباه یا الكل ارزشی استدلالی پیدا می کند که برخلاف منطق است: اگر لجبازی می کنم پس حق دارم، دیگران هر چه می خواهند فکر کنند و تا آنجا لجبازی خواهم کرد که عوامل به من حق بدهند – الكلی خواهم شد، لجاجت خواهم کرد در انتظار اینکه زیر میز غلت بخورم یا بیرونم کنند، با داشتن امیدی مبهم به اینکه مسخره ی همه ی عالم شوم و مطمئن از اینکه بعد از ده سال یا ده قرن، زمان، تاریخ یا افسانه ها به من حق خواهند داد، چیزی که هیچ ارزشی نخواهد داشت، چرا که زمان همه

چیز را به عهده خواهد گرفت، چرا که هر خطا و هر عیبی زمان طولانی خودش را خواهد داشت، چرا که خود را گول زدن همیشه مسئله‌ای است مربوط به زمان خود.

در واقع، کسانی که در خطاهایشان مصر هستند اهل تصوف هستند: زیرا که در اعماق وجودشان خوب می‌دانند که برای مدت زمان طولانی سرمایه‌گذاری می‌کنند، و خیلی قبل از ضمانت تاریخ خواهند مرد، ولی مطمئن از اینکه در یادها خواهند ماند با هیجانی مسیحایی به سوی آینده می‌جهدند - مطمئن هستند که در عصر طلایی الکلی‌ها خواهند گفت: «فلانی، مشتری دایم بار، یک پیشرو بود»؛ که در اوج حماقت مورد ستایش قرار خواهند گرفت.

بدین ترتیب، در این ماه مارس سال ۱۹۷۵ خیلی زود فهمیدم که خود را گول می‌زدم. و چون ایمانم برای احمقی واقعی شدن کافی بود، برای به دست آوردن چنان افتخاری تصمیم گرفتم پیش بروم: - حالا دیگر تظاهر نخواهم کرد. یا شاید هم دوباره شروع کنم ولی در آن صورت تو خواهی دانست که تظاهر می‌کنم. اینجا دیگر خیلی پیش رفتم.

النا باید می‌دانست چنین درجه‌ای از اغراق دیگر خنده‌دار نبود. با بی‌تفاوتی درهم‌کوبنده‌ای که نگاهش هم تأییدکننده‌ی آن بود، گفت: - این همه‌ی چیزی بود که می‌خواستم بدانم.

پاشنه‌ها را چرخانده، با قدمهای آرام که خیلی کم در گل فرو می‌رفت، دور شد.

کاملاً در جریان اشتباهم قرار گرفته بودم، ولی نتوانستم عواقبش را تحمل کنم. به علاوه می‌دیدم که صورت حساب را خیلی زود دریافت کرده‌ام. حتی فرصت آن را نیافته بودم که طعم خطاهایم را بچشم.

- برای اینکه دنبالش بروم با پاهای به هم چسبیده درون گل و لای پریدم.
- و تو النا، تو مرا دوست داری؟
- مؤدبانه و حواس پرت نگاهم کرد، حالتی که گویای پاسخی بلیغ بود، و
به راه رفتن ادامه داد.
- این حرکت او به منزله‌ی یک سیلی بود. گونه‌هایم از عصبانیت،
ناامیدی و تحقیر می‌سوخت.
- گاهی اتفاق می‌افتد که غرور باعث نابودی وقار می‌شود. بخصوص
وقتی که به این غرور عشقی دیوانه‌وار و تمسخرآمیز هم اضافه شود، این
شکست می‌تواند ابعاد وحشتناکی به خود گیرد.
- با یک جهش داخل گِل دوباره به محبوبم پیوستم.
- آه نه! این خیلی آسان است! اگر می‌خواهی مرا آزار دهی، باید زجر
کشیدن مرا ببینی.
- صدای قائم گفت: چرا؟ مگر جالب است؟
- این مسئله‌ی من نیست. تو از من خواستی زجر بکشم، بنابراین باید
زجر کشیدن مرا ببینی.
- خنثی مثل کشور سوئیس گفت: من از تو چیزی خواسته‌ام؟
- این دیگر قابل تحمل نیست!
- چرا این قدر بلند حرف می‌زنی؟ می‌خواهی همه صدایت را بشنوند؟
- بله، می‌خواهم!
- راستی؟!
- بله، می‌خواهم همه بدانند.
- همه بدانند تو زجر می‌کشی و باید زجر کشیدن تو را ببینند.
- همین طوره.
- آهان.

بی تفاوتی مطلق او برعکس، متناسب با افزایش توجه بچه‌ها به بازی ما بود. دایره‌ی کوچکی داشت اطراف ما شکل می‌گرفت.

– صبر کن. به من نگاه کن!

ایستاد و صبورانه نگاهم کرد، تا من بیچاره نمایشم را اجرا کنم.

– می‌خواهم تو بدانی و می‌خواهم آنها هم بدانند. من النا را دوست دارم، بنابراین هر کاری او بخواهد تا آخر انجام می‌دهم. حتی وقتی که این کار دیگر اهمیتی برای او ندارد. وقتی بیهوش شدم، به خاطر این بود که النا از من خواسته بود بدون توقف بدوم. او این را از من خواسته بود برای اینکه می‌دانست من آسم دارم و می‌دانست از او اطاعت خواهم کرد. او می‌خواست که من خراب شوم ولی نمی‌دانست که من تا آن حد پیش خواهم رفت و اگر اینها را برای شما تعریف می‌کنم برای اطاعت از اوست؛ برای اینکه کاملاً خراب شوم.

بچه‌های کوچکتر چیزی حالیشان نمی‌شد ولی دیگران می‌فهمیدند. کسانی که دوستم داشتند با غصه نگاهم می‌کردند. النا ساعت قشنگش را نگاه کرد.

مثل بچه‌های کامل گفت: زنگ تفریح تمام شده است. من برمی‌گردم به کلاس.

تماشاگران لبخند می‌زدند. این مسئله بیشتر برایشان جنبه‌ی کمدی داشت. از خوش‌شانسی بیشتر از سی یا سی و پنج نفر نبودند، تقریباً یک سوم دانش‌آموزان. می‌توانست بدتر از این هم بشود. با این حال، موفق شده بودم خرابکاری آنچنانی راه بیاندازم.

هذیان من حدود یک ساعت طول کشید. غرور غیرقابل فهمی احساس می‌کردم.

سپس، این غرور به سرعت افول کرد. ساعت چهار، خاطره‌ی صبح چیزی جز بهت و حیرت نبود. همان شب به والدینم اطلاع دادم می‌خواهم هر چه زودتر چین را ترک کنم.

پدرم گفت: این خواسته‌ی همه‌ی ماست. نزدیک بود جواب دهم: «بله، ولی من دلایل خوبی برای این کار دارم.» خوشبختانه حسی درونی باعث شد که حرفم را ببرم. برادر و خواهرم در نمایش حضور نداشتند. دیگران به تعریف اینکه خواهرشان نمایشی اجرا کرده است قناعت کرده بودند، چیزی که زیاد باعث تعجبشان نشد.

خیلی زود پدرم حکم انتقالش را به نیویورک گرفت. دعای خیرم را نثار کریستف کلمب کردم.

ولی باید تا بهار منتظر می‌ماندیم. چند ماه آخر را با شرمساری زندگی کردم ولی این شرمساری زیادی اغراق‌آمیز بود: بچه‌ها خیلی زود صحنه‌ی نمایش مرا فراموش کرده بودند.

ولی النا یادش بود. وقتی نگاهش با نگاه من تلاقی می‌کرد، در آن فاصله‌ای تمسخرآمیز بود که مرا شکنجه می‌کرد.

یک هفته قبل از حرکتمان مجبور شدیم جنگ علیه نپالیها را متوقف کنیم.

این دفعه والدین هیچ‌کاره بودند. در طول یکی از نبردها، یک پسر نپالی از جیبش چاقویی بیرون آورد.

تا آن زمان ما با بدنهایمان جنگیده بودیم - با ظرف و نیز با مظهر و مظهر. هرگز از اسلحه استفاده نکرده بودیم. تأثیر ظهور چاقو در ما مانند تأثیر دو بمب اتمی در ژاپن بود. سرکرده‌ی ژنرالها کار باورنکردنی انجام داد: در حالی که پرچم سفیدی را به اهتزاز درآورده بود شروع به گشتن در طول محله کرد. نپال صلح را پذیرفت. درست همان زمان ما چین را ترک کردیم.

بطور ناگهانی از چین به نیویورک رفتن، دلیلی برای تعادل روانی من شد.

پدر و مادرم عقل سلیمشان را از دست داده بودند. بچه‌هایشان را به افراط لوس می‌کردند. این کارشان را می‌پرستیدم. تبدیل به دختر بچه‌ای نفرت‌انگیز شدم.

در دبیرستان فرانسوی نیویورک، ده تا دختر کوچولو دیوانه‌وار عاشقم شدند؛ آنها را به طرز نفرت‌انگیزی آزار دادم. عالی بود.

دو سال پیش، اتفاقات سیاسی پدر من و پدر النارا در جلسه‌ای در توکیو به هم رساند.

ابراز احساسات، تباها، خاطرات خوب گذشته در پکن.

نزاکت همیشگی:

- و بچه‌هایتان، دوست عزیز؟

از پیچ و خم یکی از نامه‌های بی توجه پدرم، فهمیدم النا به طور مهلکی زیبا شده است. در ژم تحصیل می‌کرد، جایی که مردان بدبخت بی شماری از خودکشی به خاطر او صحبت می‌کردند، اگر این اتفاق قبلاً رخ نداده باشد.

از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شدم.

ممنون از النا، برای اینکه همه چیز را در مورد عشق به من یاد داد.
و ممنون از النا، برای اینکه نسبت به افسانه‌اش وفادار مانده است.

خرابکاری عاشقانه حکایتی است درباره‌ی عوالم
کودکی و تصورات و تخیلات آن دوران، که در
بررگسالی شاید حتا اذعان به این که زمانی غرق
در چنین عوالمی بوده‌ایم دشوار باشد. آنچه در
ذهن قهرمان کوچک داستان می‌گذرد، که
پیداست براساس خاطرات خود نویسنده خلق
شده، و برداشت‌های کودکانه‌ی او از ماجراهایی
که در میان کودکان محله‌ی خارجی‌های پکن در
زمان مائو رخ می‌دهد، از جمله «جنگ‌ها»ی
عظیمی که میان کودکان ملیت‌های مختلف
درمی‌گیرد، و عشق‌ها و نفرت‌های معصومانه‌ی
میان آنان، ما را به دنیایی می‌برد که در بزرگسالی
راه یافتن دوباره به آن چندان آسان نیست.

از کتاب‌های نشر مرکز

وانتهاده سیمون دوبوووار / ناهید فروغان

کنسرت در پایان زمستان اسماعیل کاداره / مهین میلانی

اتالا و رنه شاتوپریان / دکتر میرجلال‌الدین کزازی

مون بزرگ آن فورنیه / مهدی سخایی

تربیت احساسات گوستاو فلوریر / مهدی سخایی

ISBN: 978-964-305-932-3



9 789643 059323

۲۰۰۰ تومان

